

رمان آندیا | Marya 1381 کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان : آندیا

نام نویسنده : Marya 1381

ژانر: طنز، کل کلی، عشقوانه

مقدمه

هوا بارانیست

شیشه!

چرا بخار نمیگیری؟!

نترس رفت

دیگر اسمش را رویت نمی نویسم!

ای خدا مرگت بده... چرا خفه نمیشی؟

حرفا میزنما! گوششی رو که خدا مرگ نمیده!

گوشیمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و خفش کردم.

اووووووووف. حالا کی حال داره بره بیمارستان؟

با این شغلی که انتخاب کردم! کله سحر باید پاشی بری سر کار.

با بی حالی بلند شدم و رفتم دست به آب... بعد از انجام کارای لازم بیرون اومدم.

موهاموشونه کردم و از اتاق رفتم بیرون... خواستم از پله برم پایین که گفتم چه کاریه؟؟

وقتی نرده هست چرا پله؟ الکی از پاهای نازنینم کار بکشم! نشستم رو نرده و سر خوردم.

دستامو بالا گرفتم: یـــــوهـــــو

رسیدم پایین پله ها... آه آه قیافه رو. سیم سیم جون داشت با اخم نگاهم میکرد.

\_سلام سیم سیم جونم... چطوری؟

سیمین خدمتکار خونمون بود... تپل تپل و خیلی با نمک بود... هر وقت از نرده سر میخوردم خیلی حرص میخورد.

انقده دوستش دارم.

سیم سیم جون\_ آخه برای چی از نرده سر میخوری؟ نمیگی میوفتی دست و پات میشکنه؟ چقدر از دست تو من حرص بخورم؟

خندیدم: حرص نخور فدات شم... آخه عاده دیگه... نمیشه ترکش کرد... مگه نشنیدی که میگن ترک عادت موجب مرض است؟

جوابمو نداد و رفت. رفتم تو آشپزخونه.. مامان داشت ظرفای دیشب رو میشست... آخه دیشب مهمون داشتیم.

از پشت بغلش کردم که با ناز گفت: نکن علیرضا... الان آندیا میاد.

داشتم غش میکردم از خنده ولی خودمو کنترل کردم که نخندم. هه هه

فکر کرده من بابام... الهی بمیرم برای بابام اینطوری که مامان ناز میکنه منم باشم دست و پام میلرزه چه برسه به بابا!!!

\_سلام پری جون... ای شیطون فکر کردی باباست؟

سریع منو از خودش جدا کرد و گفت: درد... دختره بی حیا... چرا بی خبر میای تو؟

\_ ببخشید از این به بعد میکروفون روزه خون محله رو میگیرم و میگم آهیی اهل خانه به گوش باشید... آندیا داره میاد.

مامان\_ بسه انقدر زبون نریز بشین صبحونه تو بخور باید بری بیمارستان... من نمیدونم چطوری مریضات از دستت فرار نمیکنن.

همه مامان دارن... ماهم مامان داریم... اصلا از زندگی سیر شدم... صبحونمو خوردم و رفتم تو اتاقم.

خب حالا میریم سراغ معرفی بنده.

به نام خدا آندیا محبی هستم 25 ساله از تهران... جراح قلب هستم... چند سال جهشی خوندم واسه همین مدرکمو زودتر گرفتم... به مامان بابای خیلی خوب دارم... وضع مالیمون هم خیلی خوبه... مامانم خونه داره و بابام دوتا شرکتو اداره میکنه... خودمم که توی یه بیمارستان معروف خصوصی کار میکنم.

بریم سراغ قیافه... موهای قرمز که تا کمرم میرسید... آخ که من چقدر از دست موهام حرص میخورم... نمیدونم به کی رفتم که موهام قرمز شده... البته خیلی بهم میاد... پوست سفید... چشمای مشکی... ابروهای هشتی... مزه های بلند و فر... بینی کوچیک و لبای گنچه ای برجسته... انقده ناز بود لبام... هیکلکم که عالی.

یه شلوار لی تنگ یخی با یه مانتو لی یخی پوشیدم.

روی مانتوم طرح گل های مشکی بود... مقنعه مشکیمو سرم کردم.

به کیف که علاقه ای ندارم.. کفشمم مشکی و طبق معمول پاشنه بلند.

یه دسته از موهامو از مقنعه بیرون آوردم و چپ زدم... یه خط چشم مشکی، ریمل مشکی و رژلب نارنجی زدم.

سوییچ پورشه مشکیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم... از مامان و سیم سیم جون خداحافظی کردم و رفتم تو پارکینگ.

سوار ماشین شدم و از خونه بیرون اومدم... پخش ماشینو روشن و صداشو زیاد کردم... شیشه هام پایین دادم:

هدف من

توی گهواره مرد

رو ورق جوهری و اشکای خشک

نقاشیام اشکالی گنگ و

افکارم شده خرابار فحش

بحث این نیست که انسان کمه

بحث سر اینه چقدر سوگند خره

چون با هرکی نشسته یک ماه بعدش

طوری ازش خورده که چشماش تره

اینا تازه نیست عادت کردم

خط به خط توی کاغذ غرقم و

شب به شب توی عالمی پرتم

که جوونیم حروم شد ساعت برگرد

توی اتاق تاریک و تار

چشام بارید و نگام که تاریخ شادیو به یاد نداره و

سالی یه بار منتظر شادیم تو ثانیه ها

تقویم روی میخ دیوار نیست

فقط یه نور کوچولو ته زیر سیگاری

داره میسوزونه میفهمونه

شب سیاه نیست

ما پای هم تا صبح بیداریم

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد او

ساعت برگرد

(ساعت برگرد\_سوگند)

رسیدم به چراغ قرمز...یکم صدای پخشو کم کردم.

بعد 80 ثانیه چراغ سبز شد...رسیدم بیمارستان.

ماشینو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و رفتم تو.

توی راهرو هرکی بهم میرسید سلام میکرد...کف کرد دهنم بس که جواب سلامشون رو دادم.

رفتم تو اتاقم و سویچ ماشینو پرت کردم رو میزم...مانتومو در آوردم و روپوش سفیدمو پوشیدم...خودمو تو آینه قدی که تو اتاقم بود نگاه کردم.

موهام خیلی تو چشم میزد...وللش...از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت پذیرش.

\_سلام الی

الی\_سلامو...استغفرالله...آخ که من مردم و نتونستم به تو بفهمونم که اسم من الیناست نه الی!!

\_حرص نخور فدام شی پرونده اتاق 340 روبده.

با حرص گفتم: صبرکن پیداش کنم.

تو دلم به حرص خوردنش خندیدم...الینا دوستم بود.

ولی در حد یه دوستی معمولی...نه این که مثلا باهم بریم بیرون و اینا.

دختر خوبی بود...فوق العاده از این که اسمشو مخفف کنم بدش میاد.

خب چه کنم؟

من اسم همه رو مخفف میکنم...حال ندارم اسمشونو کامل بگم.

الی\_یا

\_مرسی عشقم

الی\_ایش

خندیدم و رفتم تو اتاق 340...مریضم یه دختر 6ساله بود.

خیلی دوستش داشتم و دلم براش ضعف میرفت.

اسمشم آنوشاست...انقده ملوسه.

موهای خرمایی...چشمای طوسی...لبای کوچولو و پوست سفید.

خواب بود!

پرونده رو روی میلی که اونجا بود گذاشتم...نشستم روی تخت.

موهاشو ناز کردم و صداش زدم: آنو؟...گل دختر؟...نمیخوای بیدارشی؟!

دستاشو مشت کرد و چشماشو مالید ولی بازشون نکرد.

داشت خودشو لوس میکرد...بلا!

\_بلندشو دیگه...خاله دلش برات تنگ شده.

دستاشو بالا آورد به معنی این که بلندش کنم.

دستاشو گرفتم و نشوندمش رو تخت.

چشماشو باز کرد.

\_سلام خاله

ابراز احساست زیاد: سلام عزیزم حالت خوبه؟

آنو\_مرسی خاله خوبم

بغلش کردم و رفتم طرف دستشویی... صورتشو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

نشوندمش رو تخت.

\_خب حالا کی صبحونه میخواد؟

دستاشو به هم کوبید و با ذوق گفت: من من

\_باشه... ولی اول بذار موهاتو شونه کنم

یه میز کوچولو خودم کنار تختش گذاشته بودم که یه دونه کشو داشت و توشو با انواع و اقسام گل سر و تل پر کرده بودم.

موهاشو شونه کردم و بافتم.

یه گل سر پاپیونی صورتی هم زدم به موهاش. آینه رو دادم به دستش و گفتم: چطوره؟ خوشت میاد؟

خوش حال گفت: وای خاله مرسی... خیلی دوست دارم

\_ منم دوست دارم موش موشی من

صدای در اومد و خانوم رحیمی اومد داخل.

برای آنوشا صبحونه آورده بود.

خانوم رحیمی از خدمه های بیمارستان بود... زن مهربونی بود.

با خوش رویی گفت: سلام خانوم دکتر

\_ سلام خانوم رحیمی خسته نباشین

خانوم رحیمی\_ درمونده نباشی دخترم

رو کرد به آنوشا و گفت: سلام خوشگل خانوم... حتما گشنته آره؟

آنوشا دستاشو از هم باز کرد و گفت: انقدر گشمنه... راستی سلام

دستی به سرش کشیدم و گفتم: پس تا آنو صبحونه شو بخوره منم برم به کارام برس

آنو\_ خاله زود بیا... خب؟

\_ باشه عزیزم

رفتم از اتاق بیرون که با دکتر سلیمی رو به رو شدم.

اییییییی

انقدر ازش بدم میا!!!!!!

عین چسب به آدم میچسبه.  
 سلیمی\_سلام خانوم محبی  
 با بی حوصله گی گفتم:سلام  
 و قبل این که بخواد حرف دیگه ای بزنه ازش دور شدم.  
 به چندتا از مریضای دیگم سر زدم.  
 خب...حالا که وقت آزاده بریم سر وقت ساناز.  
 ساناز دوست صمیمیم بود که از بچه گی باهم بودیم و بزرگ شدیم.  
 مثل دوتا خواهر بودیم.  
 رفتم سمت اتاقش و بدون این که در بزنم رفتم تو.  
 \_سلام سانی  
 سانی\_سلام آندیا خوبی؟  
 \_خوبم مرسی...چه خبرا؟  
 سانی\_خبر این که...امشب خونه عموم دعوتیم  
 نشستم روی مبل.  
 با یه ذوقی گفتم که نگووووووووو  
 آخه این سانی خانوم عاشق و دلباخته پسر عموشون هستن.  
 اسمشم پرهامه.  
 خیلی دوستش داره ولی اون پسره خدا بگم چیکارش نکنه اصلا توجهی به سانی نداره.  
 خیلیم دلش بخواد.  
 ساناز یه دختر با چشمای عسلی...موهای عسلی...بینی کوچیک و لبای برجسته بود.  
 دیگه چی میخواد؟  
 خیلیم از دخترای فامیلشون سرتره.  
 لبخندی زد:ای شیطون پس بگو چرا انقدر خوش حالی میخوای بری دیدن یار  
 سرخ شد و سرشو انداخت پایین!!

چشمام گرد شد.

سانی و خجالت؟!؟

سانی\_یه چیز بگم؟

\_نه دو چیز بگو

سانی\_میشه دو دقیقه جدی باشی؟

\_خیلی خب...بگو گوش میدم

سرشو انداخت پایین و با انگشتای دستش بازی کرد.

ای بابا اینم انگار نمیخواد بحرفه.

پارچ روی میز رو برداشتم و یه لیوان آب برا خودم ریختم.

یکمشو خوردم.

هنوز قورتش نداده بودم که تند و سریع گفت:پرهام اعتراف کرد که دوستم داره

هرچی آب تو دهنم بود پاشید بیرون.

\_چی؟!؟

سانی\_چرا داد میزنی؟

با صدای خیلی آرومی گفت:گفت که عاشقمه

با دهن باز نگاهش کردم.

\_نه!!!

سانی\_آره

\_آخه اون که اصلا...

ساکت شدم...هنگیده بودم.

سانی\_تازه ازم خاستگاری هم کرد

دهنم باز تر از این نمیشد.

سانی\_ببند دهنتو مگس توش رفت

دهنمو بستم.



\_تعریف کن ببینم چی شد؟

سانی\_یه روز که از بیمارستان برمینگشتم گوشیم زنگ خورد...پرهام بود...تعجب کردم!!آخه خیلی کم پیش میومد بهم زنگ بزنه...گفت که اگه بشه اون روز ببینمش...گفتم چرا؟!...گفت وقتی دیدم بهم میگه...تو کافی شاپ فرار گذاشتیم...وقتی رفتم گفت ساناز من عاشق یه دختری شدم نمیدونم چطوری بهش بگم میشه کمکم کنی؟!...اینو که گفت یخ کردم همه بدنم بی حس شده بود...خیلی جلوی خودمو گرفتم که همونجا زنم زیر گریه...گفتم به سلامتی...گفت خب حالا من چجوری بهش بگم؟!...با خودم گفتم من مهم نیستم مهم پرهامه که یه نفر دیگه رو دوست داره و با اون خوشحاله پس منم اینطوری خوشحالم برای عشقم...گفتم اگه دوستش داری یه لحظه هم صبر نکن رک بهش بگو...گفت مطمئنی؟!...گفتم آره دیگه برو بهش بگو...حالا کی هست؟اسمش چیه؟!...گفت اسمش سانازه الانم رو به روم نشسته...رفتم تو شوک...باورم نمیشد آندیا...گفت عشق زندگیم عاشقانه دوست دارم

ادای عق زدن درآوردم:ای...حالم به هم خورد

سانی\_مرض...خودتم میبینیم

\_خب حالا بقیه اش رو بگو

سانی\_گفت چون نمیخواست من بفهمم عاشقمه بهم بی توجهی میکرد...ولی اون روز دیگه طاقتش تموم شده بوده...وای نمیدونم چطوری باهاش روبه رو بشم؟

\_چیش

سانی\_کوفت...راستی درباره ی این دکتره که میخواد از آمریکا بیاد شنیدی؟

با کنجکاوای گفتم:دکتر چیه؟

سانی\_جراح قلبه

\_!!!نمیخوام

سانی\_حسود

\_نیستم

سانی\_هستی

\_نیستم

سانی\_خیلی خب نیستی...شنیدم یه دکتر خیلی معروفه...بیمارستان های زیادی براش دعوت نامه فرستادن ولی اون اینجارو انتخاب کرده...تا سه روز دیگه هم میرسه

\_حالا اسمش چیه این دکتر به قول شما معروف؟

معروفو با تمسخر بیان کردم.

سانی\_میگم حسودی نگو نه

\_نه خیرم هیچم حسود نیستم

سانی\_باشه تو راست میگی...اسمش آوید...آوید رادفر

\_اسمش تو حلقم

سانی\_خب دیگه پاشو برو بس که حرف زدی سرم درد گرفت

\_چه پررو...خوبه تو سه ساعت مخ منو به کار گرفتی و داری از رسیدن به عشقت حرف میزنی

رفتم از اتاقش بیرون و وارد اتاق خودم شدم.

\*\*\*\*\*

ساعت 8شب بود که دیگه کارم تموم شد.

مانتومو پوشیدم و رفتم تو پارکینگ.

سوار ماشین شدم و پیش به سوی خونه و یه خواب عالی.

رسیدم.

وارد خونه شدم و یه راست رفتم تو اتاقم.

مقنعه ام رو درآوردم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم خوابیدم رو تخت که صدای مامانو شنیدم.

مامان\_آندیا...آندیا مامان بیا شام بخور

پتو رو،رو سرم کشیدم و گفتم:مامان خوابم میاد...شام نمیخوام

مامان\_خیلی خب بخواب

منم دیگه راحت خوابیدم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.اه...حالا کوش؟

یادم اومد دیشب که با مانتو خوابیدم از تو جیب مانتوم درش نیاوردم.

به هزار زحمت گوشیمو از جیب مانتوم درآوردم و نوار سبز رنگو به طرف راست کشیدم.

با صدای گرفته گفتم:بله؟ مگه آزار داری اول صبح مزاحم میشی؟ ببین تو رو خدا نمیدارن آدم یه ذره بخوابه

صدای مردونه ای گفت:ببخشید همراه آقای راد؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم.

از ایران نبود.

دوباره گذاشتمش در گوشم و گفتم:نخیر

وگوشی رو قطع کردم.

حالا یه روز خواستیم بیشتر بخوابیما.

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

امروز نمیرفتم بیمارستان.

رفتم تو آشپز خونه و یه صبحونه مشتت زدم تو رگ.

چون دیشب هم شام نخورده بودم خیلی گشتم بود.

بعد صبحونه یکم تلویزیون دیدم و رفتم تو اتاقم.

تا ساعت دوازده تو اتاقم بودم و رمان میخوندم.

رفتم پایین.

مامانو بابا اومده بودن.

بلند گفتم:سلام

بابا نگاهم کرد و گفت:سلام دخی خودم...بیا بغلم ببینم

رو مبل کنارش نشستم و خودمو تو بغلش جا کردم.

\_خوبی بابایی؟

بابا\_ممنون...چه خبر از بیمارستان؟

\_هیچی...شما چه خبر؟

بابا\_سلامتی

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:انقدر لوسش نکن...اون وقت کسی نمیاد بگیرتش میمونه رو دستمون

\_دست شما درد نکنه واقعا...دختر به این خوبی و گلی از سرشونم زیادم

مامان\_آره حتما...شرط میبندم یه روز نشده برت میگرددونن ور دل خودم

آهی کشیدم...خدایا...فدای تو بشم آخه اینم مامانه ما داریم؟

اصلا انرژی مثبتی که به آدم انتقال می‌ده این مامان ما با حرفاش.

بابا\_!!...پری این حرفا چیه؟ خلیم دلشون بخواد...درضمن

لپمو کشید و گفت:من گل دخترمو به هرکسی نمیدم

لبخندی زد.

سیم سیم جون اومد و برای نهار صدامون زد.

بعد نهار رفتم تو حیاط.

خونمون دوبلکس بود.

پذیرایی به این صورت بود:

پارکت سفید...یه فرش 6متری به رنگ آبی با طرح های سفید...که وسط سالن قرار داشت...دو دست مبل به رنگ های آبی و سفید...پرده های سفید با طرح دریا.

حیاطمون هم پر بود از درخت ها و گل های مختلف.

یه میز و چندتا صندلی هم تو حیات گذاشته بودیم.

نشستم رو صندلی و به آسمون نگاه کردم.

نسیم خنکی که به صورتم میخورد حس خوبی بهم میداد.

یکم دیگه نشستم و رفتم تو اتاقم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

ساناز بود.

جواب دادم:هان؟

سانی\_هان چیه بی ادب!سلام

\_ینال بابا

سانی\_یعنی من برم بمیرم با این دوست انتخاب کردنم

\_خب حالا...چیکار داری؟

سانی\_من و سحر میخوایم بریم بیرون...میای؟

\_کجا؟

سانی\_یه جایی میریم حالا...میای یا نه؟  
 \_میام...ساعت چند؟  
 سانی\_8بیا دنبالمون...حال ندارم ماشین بیارم  
 \_روتو برم...باشه بای  
 سانی\_بای  
 گوشی رو قطع کردم.  
 سحر خواهر سانی بود و خیلی دختر مهربون و آرومی بود.  
 با یه پسره دوست شده بود به اسم کیان.  
 خیلی همو دوست داشتن.  
 ولی نمیدونم چی شد که از هم جدا شدن.  
 از وقتی جدا شدن سحر خیلی افسرده شده و من و سانی سعی میکنیم حالشو دوباره خوب کنیم.  
 رو تخت دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن رمان جدیدی که تازه دانلود کرده بودم.  
 اسم رمان بگذار ستایشت کنم بود.  
 شخصیت های اصلیشم ستایش و ارسلان بودن.  
 آخی الهی بمیرم برای ستایش چقدر رنج کشیده بود.  
 دلم میخواد برم دونه دونه موهای این ارسلان خانو بکنم.  
 یه نفر دیگه پارسا رو مسموم کرده...به این ستایش بدبخت میزنه.  
 انقدر گریه کردم به خاطر بیچارگی ستایش که چشمام دیگه میسوخت.  
 انقدر تو رمان فرو رفته بودم که نفهمیدم ساعت 6 شده.  
 سریع بلند شدم.  
 یه شلوار چسیون مشکی با یه مانتو کوتاه زرد پوشیدم.  
 آستیم مانتوم سه ربع بود و روش طرح های ریز مشکی کار شده بود.  
 یه شال مشکی سرم کردم.  
 موهامو فرق باز کردم و دورم ریختم.

یه خط چشم کلفت مشکی کشیدم.  
 رژگونه طلایی و رژ طلایی هم زدم.  
 کفش پاشنه ده سانتی زردمو پام کردم.  
 چون میخواستیم بریم رستوران کیف مشکیمو برداشتم و کیف پول و گوشی و یه سری خرت و پرت دیگه ریختم توش.  
 نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم و رفتم پایین.  
 مامانم داشت سریال مورد علاقه اش رو میدید.  
 \_مامان من میرم بیرون  
 مامان\_ کجا؟  
 \_با سانی و سحر میریم رستوران  
 مامان\_ باشه برو...دیر نکنی  
 \_باشه...بای  
 رفتم تو پارکینگ.  
 سوار ماشینم شدم و پیش به سوی عشق و حال.  
 پخشو روشن کردم و طبق معمول صداشو تا آخر بالا بردم:  
 وقتی پیشم هستی  
 تو بغلم مستی  
 گرمای دستاتو حس میکنم  
 وقتی دستی دستی تو دلم نشست  
 هرچی رو میگی باور میکنم  
 ما به هم قول دادیم  
 ما به هم دست دادیم  
 گفتیم تا هست دنیا هستیم باهم  
 تو فالم افتادی ما به هم دل دادیم  
 دیگه دست ما نیست

هستیم باهم

بیا بیا دارم دیوونه میشم

اگه نباشی من ویروونه میشم

بیا بیا بگیر دستامو

ار تو نگام بگیر حسامو

بیا بیا ول نکن دستامو

نگیر از من

اون دوتا چشمات رو

بیا بیا ول نکن دستامو

نگیر از من

همه ی دنیامو

(دیوونه میشم\_کوروبش مقیمی)

جلوی رستوران همیشگی نگه داشتم.

\_برو بچ بریزین پایین که شکمم چسبید به ستون فقراتم

پیاده شدیم.

ماشینو قفل کردم و رفتیم تو و یه گوشه نشستیم.

دیزاین این رستوران فوق العاده بود.

همه چیز قهوه ای و مشکی بود و نور ملایمی فضا رو روشن کرده بود.

گارسون اومد و سفارشامونو گرفت.

به چهره سحر نگاه کردم که چقدر شکسته شده بود.

موهای مشکی... چشمای عسلی که حالا زیرش گود افتاده بود...بینی کوچیک و لبای معمولی.

باید یه کاری براش میکردم.

طاقت ندارم اینطوری ببینمش.

بعد از چند دقیقه غذامونو آوردن و مشغول خوردن شدیم.

سانی\_فردا دکتر رادفر میاد

دست از غذا خوردن کشیدم...ایش به درک

\_به من چه؟

سانی\_دختر حسود

غذامونو که خوردیم رفتیم تا حساب کنم.

پول رو که دادم خواستیم از رستوران خارج بشیم که کیان و یه دختر وارد شدن.

با نگرانی به سحر نگاه کردم.

باهم چشم تو چشم شدن.

سحر زد زیر گریه و سریع از رستوران خارج شد.

کیان رفت دنبالش.

به دختره نگاه کردم که چهره معصومی داشت.

چندلحظه بعد کیان اومد.

از چهرش غم میبارید.

خواستیم بریم که با صدایش متوقف شدیم:ساناز خانوم میشه ما باهاتون صحبت کنیم؟

سانی با عصبانیت برگشت سمتش و گفت:دیگه چی میخوای بگی؟دل خواهرمو شکستی...چی داری که بگی؟

کیان\_لطفا...قضیه اونطور که شما فکر میکنید نیست...میشه صحبت کنیم؟

سانی نگاهی بهم کرد.

چشمامو به معنی این که قبول کنه باز و بسته کردم.

سانی\_باشه

رفتیم و سر یه میز نشستیم.

دختره کنار کیان نشست.

کیان\_بینین من و نگار دخترعمو پسرعمو هستیم و به اجبار خانواده هامون باید باهم ازدواج کنیم...نه من نه نگار به این

ازدواج راضی نیستیم...نگار خودش یه نفر دیگه رو دوست داره

نگار\_بله درسته... الانم اومدیم که فکرامونو روهم بریزیم ببینیم چیکار میشه کرد



\_خب حالا می‌خواید چیکار کنید؟

کیان\_نمیدونیم...من واقعا عاشق سحرم...نمی‌خوام از دستش بدم

صداش بغض داشت.

نفس عمیقی کشیدم.

\_خب شما اصلا به خانواده هاتون گفتید که همو نمی‌خواین؟

دوتاشون سری به معنای نه تکون دادن.

\_خب برید حرف بزنیند و بگید که به هم علاقه ای ندارید...اونا درکتون میکنن...هیچ پدر و مادری راضی به بدبخت شدن بچش نمیشه

کیان\_امیدوارم جواب بده

سانی که حالا قانع شده بود گفت:چرا به سحر نگفتی؟میدونی هر شب چقدر گریه میکنه؟

کیان\_نمیتونستم بگم

سانی\_امیدوارم همه چیز درست بشه

به نگار نگاه کرد و گفت:امیدوارم تو هم به عشقت برسی

و نگار هم با لبخندی جوابشو داد.

\_خب دیگه سانی بباش بریم...دیره

ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.

سانی رو دم خونه شون پیاده کردم و راه خونه رو درپیش گرفتم.

خیابونا خیلی شلوغ بودن.

خواستم بییچم تو یه کوچه که یه فراری قرمز با سرعت از کوچه خارج شد.

چشمامو بستم و محکم زدم رو ترمز که سرم خورد به شیشه.

آی آی.

ذلیل بشی به حق علی...آخ.

یه پسر با عصبانیت از ماشینه پیاده شد و به طرف ماشینم قدم برداشت.

اولالا!!!!



اون وقت میان دم خونمون منو دستبند میزنن میبرن زندان.

بعدشم اعدام میکنن.

وای چقدر مامانم گریه کنه.

یکی زدم تو سرم.

آخه دختر این فکر چیه میکنی؟

به خاطر یه کتک زدن کوچولو که کسی رو اعدام نمیکنن.

تازشم اون که اسم منو نمیدونه.

پس چیزی نمیشه

\*\*\*\*\*

با صدای مامان که مدام صدام میزد از خواب بیدار شدم.

از رو تخت پریدم و گفتم: مامان به خدا من کاری نکردم نذار منو ببرن... همش تقصیر اون پسره غول بود

مامان داشت با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد: وای... یا بسم ا... جنی شدی؟ کی میخواد تو رو ببره؟

آه... گند زدم.

\_هیچی داشتم خواب میدیدم

پوفی کرد و گفت: چندبار گوشیت زنگ خورد بیدار نشدی... بلند شو دیگه مگه نمیخوای بری بیمارستان؟

\_مگه ساعت چنده؟

مامان\_7

از جا پریدم: مامان چرا زودتر بیدارم نکردی؟

مامان\_ چقدر تو پررویی دختر... به کی رفتی؟... 1ساعت دارم صدات میکنم

ورفت بیرون.

من باید8بیمارستان باشم.

امروز قراره اون دکتر به قول سانی معروف بیاد.

دست و صورتمو شستم.

موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم.

یه شلوار سرمه ای پوشیدم با مانتو سفید و شال سرمه ای.

یه خط چشم سرمه ای پشت پلکم کشیدم با ریمل سرمه ای و رژلب صورتی پر رنگ.

کفش پاشنه هفت سانتی سفیدم پام کردم.

سوییچ ماشینو برداشتم و رفتم بیرون.

خواستم از نرده سر بخورم که دیدم کفشم پاشنه داره...فلج میشم.

تند از پله ها رفتم پایین.

داد زدم:من رفتم

مامان\_کجا؟ تو که هنوز صبحونه نخوردی

\_اونجا یه چیزی میخورم...بای

سوار ماشین شدم و به سرعت به طرف بیمارستان روندم.

به به!

با نیم ساعت تاخیر رسیدم.

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم.

پیاده شدم.

یه فراری قرمز تو پارکینگ بود.

فضولیم گل کرد.

یعنی مال کیه؟!

الان میرم از سانی میپرسم.

خشکم زد.

صبر کن ببینم.

فراری قرمز؟؟؟

خدایا 10تا شمع نذر میکنم اون نباشه.

خب نه 10تا زیاده 5تا شمع.

برو بابا مگه فقط یه نفره که فراری قرمز داره تو شهر؟

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم.

رفتم تو اتاقم.

روپوشمو پوشیدم.

مقنعه سرمه ایمو از تو کشو میزم برداشتم و سرم کردم.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش الی

\_الی این دکتر اومده؟

الی\_اولا سلامت کو؟دوما بله اومده

\_سلاممو که گشتم بود خوردم...حالا بگو ببینم این دکتر چچور آدمیه؟

ال\_وای نمیدونی چه جیگریه...باید خودت ببینیش تا بفهمی چی میگم

\_کجاست؟

الی\_همین چند دقیقه پیش رفت تو اتاق آنوشا...البته نمیدونم هنوز اونجا باشه یا نه

\_باوشه...برم ببینم این دکتر به قول تو جیگرو

الی\_باشه برو

رفتم دم اتاق آنو.

درو باز کردم و وارد شدم.

یه پسره پشت به من نشسته بود رو صندلی کنار تخت آنو و باهش حرف میزد:خب آنوشا خانوم بگو ببینم عملتو که کردی و

خوب شدی زن من میشی؟

ای وای.

ای ننه.

این که همونه.

آب دهنمو قورت دادم و خواستم بی صدا از اتاق برم بیرون که...

آنو\_سلام خاله

ای مرض و خاله.

با این که خیلی دوستش داشتم ولی الان دلم میخواست کلشو بکنم.

برگشتم و یه لبخند مصنوعی زدم.

به پسره نگاه کردم که داشت شیطون نگاهم میکرد.

بعد چند ثانیه لبخند مرموزی زد و گفت: آنوشا خانوم جواب منو ندادیا

آنو\_خاله بیا پیشم بشین

رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم: جونم خاله؟

سرشو پایین انداخت و گفت: خاله این عموهه دکتر جدیده... الانم گفت زنش میشم یا نه... خاله من جوابشو چی بدم؟

نمیدونستم از این که این پسره همون دکترست که از آمریکا اومده تعجب کنم یا بخندم که از آنو خاستگاری کرده.

فکر میکردم قراره با یه پیر مرد بد اخلاق و شکم گنده رو به رو بشم.

\_عزیزم عمو شوخی میکنه... مگه نه دکتر رادفر؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: بله دکتر محبی راست میگن

چشمام گرد شد.

فامیلی منو از کجا میدونه؟

رو به آنو کرد و گفت: این همون خالته که گفتم خیلی دوستش داری و هر روز موهاتو برات درست میکنه و خیلی خوشگله؟

آنو با ذوق گفت: آره همونه... خوشگله نه؟

بدون این که جواب بده بلند شد و گفت: خب... من دیگه برم

آنو\_عمو بازم بیا پیشم

ب\*و\*س\*ه ای به موهای آنو زد و گفت: باشه خوشگلم

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و رفت بیرون.

با صدای دلخوری گفتم: آنو خانوم نو که اومد به بازار کهنه شدش دل آزار آره؟

آنو\_خاله ناراحت نشیا... من تو رو بیشتر دوست دارم ولی به عمو نگیار ناراحت میشه.

لبخندی زدم.

\_باشه هاله جون بهش نمیگم.

به موهایش نگاه کردم که به طرز خیلی خوشگلی بسته شده بود.

با کنجکاوای گفتم: کی موهاتو بسته؟

دستی به موهایش کشید و با ذوق گفت: خوشگله؟ عمو برام بسته.

تعجب کردم!

جل الجالب!!

مگه پسرا هم از این کارا بلدن؟!

\_خیلی خوشگله... من دیگه میرم

به چندتا از مریضام سر زدم و رفتم تو اتاقم.

داشتم چندتا از پرونده هارو بررسی میکردم که در بدون در زدن باز شد.

ای ددم وای.

سعی کردم ترسو از خودم دور کنم.

\_هوووو مگه دست نداری در بزنی... سرتو انداختی پایین اومدی تو

خندید و گفت: حرص نخور خانوم کوچولو برات ضرر داره

و نشست رو مبلی که رو به روی میزم بود و نگاهم کرد.

دیشب اصلا به تیپ و قیافش توجه نکردم.

پوست برنزه... چشمای آبی... موهای بلوطی... مژه بلند... بینی کوچیک و لبای خوش فرم.

وویی لباتو بخورم.

تو ذهنم یکی زدم تو سرم.

منحرف بی ادب.

دیدم خیلی دارم ضایع بازی در میارم.

سرفه الکی کردم و گفتم: دکتر رادفر کاری دارین؟

پوزخندی زد: بهت نمیاد رسمی و با ادب حرف بزنی

\_جهنم... ببین میخوام خوب باشم تو نمیذاری... بنال

لبخندی زد.

هین!

آشغال چال گونه داشت.

کوفتت بشه الهی.

هم وقتی میخندید هم وقتی حرف میزد لپاش فرو میرفت.

توجه نکرده بودم.

آوید\_ فقط اومدم بپرسم که کی قفل فرمونتونو پس بدم؟

ای بی شعور.

حالا نمیشد به روم نیاری؟

رفتم جلوش وایسام.

\_چیه نکنه بازم کتک میخوای؟

بلند شد و گفت: دختره پررو حتما اون کارتو تلافی میکنم

\_ریز میبینمت

آوید\_ ببین یه پیشنهاد بهت میکنم... برو خودتو به یه چشم پزشک نشون بده چشمات نمیبینه

\_اتفاقا چشمای من خیلی هم سالم

آوید\_ آره از تصادف دیشب معلومه که چشمات چقدر سالم

پسره بز.

\_اصلا میدونی چیه؟ خوب کردم... حرفی داری؟

کلافه نفسشو بیرون داد و گفت: تو دیگه از کجا پیدات شد؟

\_از تو تخم مرغ شانسی در اومدم

عصبی نگاهم کرد و گفت: از دخترای حاضر جواب بدم میاد

انگشتمو فرو کردم تو چال گونش و گفتم: یه کاری نکن به شهرداری بگم بیاد چال گونتو پر کنه ها

آوید\_ برو بابا مو قرمزی

و از اتاق بیرون رفت.

چی؟

این چی گفت؟

گفت مو قرمزی؟



یه حالی ازت بگیرم.

شیفتم تموم شده بود.

مانتومو پوشیدم.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو پارکینگ.

که اینطور.

پس آقا آوید هنوز تشریف خرشو نبرده.

اطرافو نگاه کردم.

خب خدا رو شکر کسی نبود.

رفتم طرف ماشینش و چهارتا چرخشو پنجر کردم.

خواستم برم طرف ماشین خودم که گفتم همیشه که همینطوری برم.

بالاخره باید بدونه من اینکارو کردم.

رژلب قرمزمو از تو داشبورده ماشینم برداشتم.

با حسرت نگاهش کردم.

رژ عزیزم خیلی دوست داشتم.

بالاخره سرنوشت تو هم این بوده.

هی خدا.

با رژلبم رو شیشه جلو نوشتم تا تو باشی به من نگی مو قرمزی خوش بگذره آقای آوید رادفر.

رژلبم گذاشتم رو کاپوت ماشینش.

بذار یادگاری نگاهش داره.

سوار ماشینم شدم و از بیمارستان خارج شدم.

تو طول مسیر عین دیوونه ها میخندیدم.

تصور چشمای گرد شدش موقع دیدن ماشینش خیلی خنده دار بود.

رسیدم خونه.

همه چیزو واسه مامان تعریف کردم.

البته تصادف دیشب رو فاکتور گرفتم.

مامان زد تو صورتشو گفت: آخه دختر این چه کاری بود کردی؟ حالا پسر بیچاره با چی برگرده؟

گوشیم زنگ خورد.

ناشناس بود.

جواب دادم.

\_\_ بله؟

\_\_ میکشمت دختره خیره سر

او!!!!!!

این که آویده!!

\_\_ سلام دکتر... حال شما؟... شماره منو از کجا آوردین؟

آوید\_ اونش دیگه به تو ربطی نداره... چه بلایی سر ماشین نازنینم آوردی؟ ببینمت خفت میکنم

با لحن حرص دراری گفتم: حرص نخورین دکتر آروم باشین چرا انقدر خشونت؟

آوید\_ من تو رو آدم میکنم

\_\_ آخه اگه من آدم بشم که تو تنها میمونی

\_\_ نشونت میدم

و گوشی رو قطع کرد.

زدم زیر خنده.

مامان\_ کی بود؟

همونطور که میخندیدم گفتم\_ همون دکتره

سری به نشونه تاسف تکون داد و رفت تو آشپزخونه.

وا!

ولش کن بابا.

بسی شاد شدیم.

رفتم تو اتاقم و لباسامو با یه شلوار زرشکی و تاپ سفید عوض کردم.

موهامو باز کردم و دورم ریختم.

ساعت 9 شب بود.

از اتاق بیرون اومدم.

خواستم وارد آشپزخونه بشم که دیدم ای دل غافل.

این دوتا رو نگاه.

چه عاشقانه همو چسبیدن.

خب میریم که داشته باشیم...

با صدای بلند گفتم: بابا بی خیال...یه ذره رو خودتون کنترل داشته باشین اینجا دختر مجرد زندگی میکنه

دوتاشون از جا پریدن و برگشتن سمتم.

مامان که صورتش سرخ شده بود.

بابا\_میگم..چیزه...من میرم تو اتاقم یه ذره کار دارم

\_ بابا جون کجا میری؟ الان میخوایم شام بخوریم

بابا\_کارم زود تموم میشه...میام

و سریع رفت تو اتاقشون.

به مامان نگاه کردم:خوش گذشت؟

با حرص گفتم:به تو چه دختره بی حیا؟ نمیتونستی یه ذره دیرتر بیای؟

دهنم باز مونده بود.

به جای اینکه خجالت بکشه میگه نمیتونستی یه ذره دیرتر بیای؟؟!!

خدایا خودت صبر بده

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

بالشو رو سرم فشار دادم.

ای خدا.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- بله؟ چیه؟ چیکار داری؟ مگه تو کار و زندگی نداری که اول صبحی مزاحم میشی؟
- الو
- چقدر صداش آشناست!
- شما؟
- یکم فکر کن
- هین! این که آویده!!!!
- گوشی رو قطع کردم، لیوان آبی رو که همیشه روی عسلی کنار تختم میذاشتم رو برداشتم.
- یکم خوردم.
- دوباره زنگ زد.
- سرفه کردم تا صدام صاف بشه.
- بله؟
- آوید\_سلام خانوم کوچولو... خواب بودی؟
- گیریم که علیک... فرمایش؟ درضمن کوچولو
- جمله رو ادامه ندادم و گفتم: عمه داری؟
- آوید\_نه ندارم
- خب پس... کوچولو عمع نداشته
- آوید\_آنشرلی با موهای قرمز زود بیا بیمارستان... مریضت باید سریع عمل بشه
- کسه دیگه نبود خبر بده؟
- خواست جواب بده که گوشی رو قطع کردم.
- آهان.
- دلم خنک شد.
- پسره گوساله.
- منو از خواب نازم بلند کرده.
- حالا ساعت چنده؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

یه ربع به 10.

اووووف...اگه گذاشتن ما یه روز بخوابیم.

دست و صورتمو شستم.

موهامو شونه کردم و محکم بستم.

یه مانتو کرمی پوشیدم با شال و شلوار قهوه ای.

کفش پاشنه پنج سانتی کرمی هم پام کردم.

امروز حال آرایش کردن نداشتم.

وللش.

رفتم پایین.

مامان با دیدنم گفت: کجا به سلامتی؟

\_ سلام عرض شد.

مامان\_ خیلی خوب...سلام...کجا میری؟

\_ زنگ زدن که عمل دارم باید برم

مامان\_ باشه برو موفق باشی

سریع یه صبحونه سر پایی خوردم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدم و راهی بیمارستان شدم.

\*\*\*\*\*

خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود ولی خیلی طول کشید.

خسته شدم.

داشتم از جلوی اتاق آوید رد میشدم که در باز شد و آوید اومد بیرون.

بی توجه بهش خواستم راهمو ادامه بدم که دستمو کشید و بردم تو اتاقش.

درو بست و قفل کرد.

ترسیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم.

دستم از دستش کشیدم بیرون و چند قدم رفتم عقب.

\_برادر فاصله اسلامی رو رعایت کن...رو خودت کنترل داشته باش من مثل دخترای دیگه نیستم  
 آوید\_چه خبره ترمز کن...پیاده شو باهم بریم...چه اعتماد به سقفی داری تو...من اصلا دور و بر دخترایی مثل تو نمیام  
 \_مگسم دور و بر گل نمیاد...توهم الان دقیقا نقش مگسو داری  
 چشماش گرد شد.  
 آوید\_تو واقعا پررویی...من نمیدونم مامان بابات به چیه تو دل خوش کردن؟بی چاره ها چی میکشن از دستت  
 \_فضولو بردن جهنم  
 تهدیدوار گفت:پا رو دم من نذار...بد میبینی  
 \_پس دمتو جمع کن که نرم روش  
 \*\*\*\*\*  
 هوف.  
 بالاخره تموم شد.  
 لباسمو عوض کردم.  
 نزدیکای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد.  
 \_سلام خر مگس چطوری؟  
 سانی\_مرض...خرمگس اون داداش نداشته  
 \_یگو چیکار داری که مزاحم شدی؟  
 سانی\_فردا شب خاستگاری سحره  
 \_دروووووووغ!!!!کی؟  
 سانی\_عرفان  
 جیغی از سر خوش حالی کشیدم.  
 \_ایول...چقدر دلم ه\*و\*س عروسی کرده بود  
 سانی\_خب بسه زیاد حرف زدی  
 \_بچه پررو...بای  
 سانی\_بای

رسیدم.

ماشینو بردم تو پارکینگ.

خیلی خسته بودم.

سریع شاممو خوردم و رفتم لالا.

\*\*\*\*\*

با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم.

کش و قوصی به بدنم دادم و رفتم دستشویی.

بعد از انجام عملیات لازم رفتم تو آشپزخونه.

صبحونه رو خوردم و رفتم تو اتاقم تا آماده بشم.

شلوار دمپای مشکی با مانتو و مقنعه مشکی.

کفش پاشنه 5 سانتی مشکیمو هم پام کردم.

چقدر دلم برای آنو تنگ شده.

دیروز وقت نکردم ببینمش.

\*\*\*\*\*

ماشینو پارک کردم.

وارد بیمارستان شدم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم رفتم تو اتاق آنو.

نبودش!!!!

رفتم از اتاق بیرون که الی رو دیدم.

\_الی آنو کوش؟

جوابمو نداد و سرشو پایین انداخت.

چرا هیچی نمیگه؟

\_الی چرا جواب نمیدی آنو کجاست؟

الی...خب

\_حرف بزن دیگه

الی\_حالش بد شد... الان تو اتاق عمله

پاهام سست شد.

خدایا.

برای اینکه نیوفتم دستمو به دیوار گرفتم.

به سختی گفتم: چرا بهم زنگ نزدی؟

الی\_حالش خیلی بد بود... نمیتونستیم صبر کنیم... دکتر رادفر الان دارن عملش میکنن

\*\*\*\*\*

مادرش نشسته بود رو صندلی و برای بچش ضجه میزد.

پدرشم با این که حالش خوب نبود سعی داشت همسرشو آرام کنه.

رفتم پیششون.

مادرش با دیدن من بلند شد.

دستمو گرفت و با گریه گفت: خانوم دکتر بچم... بچم

نتونست ادامه بده و گریش شدت گرفت.

سعی کردم آرامش کنم: خانوم فراهانی آرام باشین... دکتر رادفر جراح خیلی خوبی هستن... آنوشا خوب میشه من مطمئنم.

همون لحظه دراتاق عمل باز باز رشد و آوید اومد بیرون.

پدر آنو رفت جلوش و گفت: چی شد آقای دکتر؟

با لبخندی که زد نفس راحتی کشیدم.

آوید\_نگران نباشین... حالش خوبه خوبه

و رفت.

کم کم داشتیم به تابستون نزدیک میشدیم.

سه روز مونده بود تا تابستون.

داشتم از جلوی پذیرش رد میشدم که صدای انکر الاصوات دکتر سلیمی به گوشم رسید: خانوم محبی؟

برگشتم سمتش.

آوید کنارش وایساده بود ولی نگاهم نمیکرد.



درک.

– بله کاری دارین؟

سلیمی\_ شما هم شنیدین؟

– چی رو!؟

سلیمی\_ برای تابستون قراره با چندتا از دکترا بریم شمال... شما هم میانین؟

آخ جون شمال.

عاشق دریام.

– حالا تا ببینم چی میشه

آوید پوزخندی زد.

درد.

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سمت اتاق سانی.

طبق معمول بدون در زدن وارد شدم که...

اه...دختره بیشعور.

آخه بیمارستان جای این کاراست؟

چون درو آرام باز کردم نفهمیدن که تو اتاقم.

داد زدم: اینجا جای این کاراست؟

دوتا شون از جا پریدن.

به زور داشتم خندمو کنترل میکردم.

آخه خیلی با مزه شده بودن.

نتونستم طاقت بیارم و پقی زدم زیر خنده.

دلَم رو گرفته بودم و میخندیدم.

وای خدا مردم.

همینطور داشتم میخندیدم که...

– آخ

سانی زده بود تو سرم.

الهی که از جوونیت خیر نبینی.

سر نازنینم درد اومد.

دستمو به سرم گرفتم و گفتم: دختره ی وحشی طلبکارم هستی؟ اگه یه نفر دیگه به جز من اومده بود چی؟

سانی\_درد...مرض...حناق 24ساعته...اون دست بی صاحب تو یه ذره تکون بده در بزن...قلبم اومد تو دهنم

\_چقدر تو پررویی دختر...در کاسه بازه حیای گربه گو؟

\_اولا که تنم به تن تو خورده پررو شدم بعدشم در قابلمه بازه حیای گربه کجاست نه در کاسه بازه حیای گربه کو

خواستم یه چی بگم که پرهام گفت: نخیر دوتاتون اشتباه گفتین در دیگ بازه حیای گربه کجاست

هرسه نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده.

چه بامزه.

وقتیم که باشه وقت کرم ریزیه.

\_میگم شیطونا...خوب حال میکنینا

خندشون قطع شد.

رو به سانی ادامه دادم: نمیدونی که چه صحنه باحالی بود...پرهام دستشو دور کمرت حلقه کرده بود تو هم دستاتو فرو کرده

بودی تو موهاش...بی شرفا چه با احساسم عمل میکردین.

سانی صورتش قرمز شد.

اُه اُه.

الان منفجر میشه.

شمارش معکوس...5...4...3...2...1.

و صدای جیغ بلند سانی که تو گوشم پیچید: می کشمت

سریع از اتاق رفتم بیرون.

درو بستم و دستگیره درو محکم نگه داشتم که نتونه درو باز کنه.

\_به خودت مسلط باش...یه ذره جلوی شوی آیندت آبرو داری کن

سانی\_مگه دستم بهت نرسه

خندیدم و برگشتم که دیدم کسایی که تو راه رو بودن دارن با چشمای گرد شده نگاهم میکنن.

یه لبخند مسخره زدم و سریع رفتم تو اتاقم.

تازه یادم افتاد باید برم و از اون پسره بیشعور تشکر کنم.

وای خدا.

حالا چقدر میخواد قیافه بگیره واسم.

ولی خب چاره ای نیست.

از اتاقم بیرون رفتم و راه اتاق آویدو در پیش گرفتم.

خواستم برم تو که در به شدت باز شد و یه دختر گریون از اتاق بیرون اومد.

رفتم تو اتاق ولی درو نبستم و داشتم به دویدن دختره نگاه میکردم.

ووا! حالش خوب نبودا

درو بستم و برگشتم که از خنده غش کردم.

خندم که بند اومد رفتم نزدیکش.

از روی میزش یه دستمال برداشتم و به طرفش رفتم.

روش خم شدم و دستمالو به لبش کشیدم و گفتم: لبتون رژلی شده بود

انگار که تازه به خودش اومده باشه نگاه گیجی بهم انداخت.

موزیانه گفتم: دکتر حالتون خوبه؟ مثل اینکه هنوز تو کیفینا

در یه لحظه به عقب هلم داد و از جاش بلند شد.

تهدید وار گفت: وای به حالت اگه به کسی چیزی بگی

خونسرد گفتم: دکتر آروم باشین... من فقط برای این انجام که برای نجات دادن جون آنو ازتون تشکر کنم و برای جبران اینکه

شما وظیفه ی من رو به دوش کشیدین به کسی چیزی نمیگم

بهش نزدیکتر شدم و آروم گفتم: دکتر از من به شما نصیحت از این کارا تو بیمارستان نکنین قباحت داره

آوید\_یه روز به مرگم مونده باشه تو رو آدم میکنم

\_تو اول برو خودتو آدم کن

آوید\_پس من آدم نیستم دیگه نه؟

\_دقیقا

لبخند جذابی زد.

وای!

یکی بیاد منو جمع کنه.

چه خوشملم میخنده.

آوید\_باشه خودت خواستی

اومد نزدیکم که یه قدم رفتم عقب.

و فکر میکنین چی شد؟

به خودتون زحمت ندین خودم میگم چی شد.

بدبختانه پشتم به میز خورد.

ای بابا.

من فکر میکردم این چیزا فقط تو رمانا اتفاق میوفته.

جلو اومد و بهم چسبید.

دستاشو دو طرفم رو میز گذاشت.

بوی عطرش واقعا دیوونه کننده بود.

جوری که نفهمه نامحسوس یه نفس عمیق کشیدم.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: برو عقب... انقدر به من نجسب... برو عقب دیگه

ولی انگار نمیشنید و فقط به چشمات نگاه میکرد.

سرشو جلو آورد و...

عین برق گرفته ها ازم جدا شد.

با تعجب بهم زل زده بود و من با بهت نگاهش میکردم.

با لکنت گفتم: م...من...من

دستمو به معنی این که چیزی نگه بالا آوردم.

مخم هنگیده بود.

آروم از اتاق بیرون اومدم.

به محض اینکه درو بستم دویدم طرف اتاقم و واردش شدم.

مثل دیوونه ها به در و دیوار زل زدم.

چی شد الان؟

چیکار کرد؟

چرا؟

دستامو زیر مقنعه ام کردم و انگشتمو فرو کردم تو موهام.

دارم دیوونه میشم.

حالا چطوری باهش رو به رو بشم؟

چرا جلوشو نگرفتم؟

چرا دوتا چک خوشگل مهمونش نکردم که دیگه از این غلط نکنه؟

چرا؟

\*\*\*\*\*

یه هفته از اون روز کذایی میگذره و تو این مدت من و آوید اصلا طرف همدیگه نمیرفتیم.

وارد تابستون شده بودیم و هوا خیلی گرم بودو

انقدر تو بیمارستان کار سرم ریخته بود که وقت هیچ چیزی رو نداشتم.

سحرم خدا رو شکر با کیان عقد کرد.

البته بعد از کلی ناز کردن سحر.

پس فردا هم قراره جشن نامزدیشونو بگیرن.

تو اتاقم بودم و داشتم پرونده مریضامو مرتب میکردم که پیجم کردن.

\*\*\*\*\*

هوف.

مثل همیشه موفقیت آمیز بود.

از اتاق عمل خارج شدم که خانوادش رو دیدم که با خارج شدن من به سمتم هجوم آوردن.

یه خانوم که بهش میخورد 40 یا 45 ساله باشه با نگرانی گفت: خانوم دکتر حال پدرم چطوره؟  
با خوش حالی لبخندی زدم.

همیشه از این که به خانواده بیمارام خبر خوشی بدم خوش حال میشدم.  
\_خدا رو شکر حالشون خوبه...چند دقیقه دیگه به بخش منتقلشون میکنیم  
خانومه \_خدا خیرت بده دخترم...خیلی ممنونم

لبخندی زدم و از اونجا دور شدم.

لباسای اتاق عملو در آوردم و به اتاقم رفتم.

جونم داشت درمیومدم.

رو مبل تو اتاقم دراز کشیدم و نفهمیدم چجوری خوابم برد.

\*\*\*\*\*

وای یخ کردم.

عین برق گرفته ها تو جام نشستم و به اطراف نگاه کردم.

آویدو دیدم که یه لیوان دستشه و با یه لبخند منو نگاه میکنه.

از سرما میلرزیدم.

شمارش معکوس...3...2...1.

جیغ فرا بنفشی کشیدم و افتادم دنبالش.

\_پسره ی بیشعور مگه مرض داری؟ بزغاله...من از دست تو آرامش ندارم؟

دور اتاق میدویدیم که یهو وایساد و برگشت و چون غیر منتظره بود و منم با سرعت میدویدم خیلی شیک و مجلسی افتادم تو بغلش.

به همین راحتی.

به همین خوش مزگی.

سریع خواستم از بغلش بیرون بیام که نداشت.

یاد اون روز افتادم.

تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام ولی مگه میشد؟!

خسته شدم.

دست از تقلا برداشتم و نگاهش کردم که داشت میخندید.

با حرص گفتم: کوفت... به چی میخندی؟

آوید\_سلام آنشرلی با موهای قرمز

\_درد... خب من چه گناهی کردم که موهام قرمزه؟ چه گرفتاری شدم... فکر کنم آخرش باید رنگشون کنم

آوید\_!... رنگشون نکنیا

ابروهامو بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم.

حس کردم دستپاچه شده.

آوید\_ چیزه... یعنی... خب چیزی که خدا آفریده رو که نباید توش دست برد

\_آهان... خب برای چی اومدی تو اتاقم و اون کار احمقانه رو کرده؟

آوید\_ خب چیکار میکردم؟ هر چی صدات زدم انگار نه انگار... مجبور شدم

\_خب حالا کارتو بگو

آوید\_ پرونده اتاق 400 رو میخوام

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: چرا؟

آوید\_ از این به بعد من دکترشم

با تعجب گفتم: چرا؟

آوید\_ خب دیگه خواسته من دکترش باشم

\_چرا؟

آوید\_ قرص چرا خوردی؟ گفته اگه من دکترش نباشم عمل نمیکنه

مشکوک نگاهش کردم.

مریض اتاق 400؟

یه دختر بود که همه جاش عملی بود.

خیلی هم عشوه خرکی میومد.

با پوزخند نگاهش کردم.

پس بگو...چشمش تو رو گرفته...تو هم که از خدا خواسته

آوید\_برداشت بد نکن...اون روز خیلی تصادفی اون اتفاق افتاد که منم باهش برخورد کردم...اگه دقت کرده باشی خیلی عصبانی و گریون از اتاق بیرون رفت

نمیدونم چرا ولی خوش حال شدم از این حرفش.

\_صبرکن الان میارمش

آوید\_خب بیارش

\_اگه ولم کنی میارمش

دستشو از دورم باز کرد.

کشوی میزم رو باز کردم و بعد چند دقیقه کوتاه پرونده رو پیدا کردم.

پرونده رو به طرفش گرفتم.

دستشو رو دستم گذاشت که سریع نگاهش کردم.

یه دستشو گذاشت پشت کمرم و منو به سمت خودش کشید.

از دستم گرفتش و گفت:ممنون...خانوم آنشرلی کوچولو

با خشم نگاهش کردم و گفتم:حد خودتو بدون من مثل دخترای دور و برت نیستم

آوید\_میدونم مثل دخترای دیگه نیستی...ولی اینو بدون برای من حد و مرزی وجود نداره خانوم آنشرلی

سرشو جلو آورد و....

از عصبانیت میلرزیدم.

\_بار آخرت باشه همچین کاری کردی

آوید\_مثلا میخوای چیکار کنی؟

یکم فکر کردم.

خب واقعا من در برابر این غول چیکار میتونم بکنم؟

ساکت شدم و تو چشماش زل زدم.

خواست سرشو جلو بیاره که با دست زدم به پیشونیشو گفتم:فقط یه بار دیگه این کارو بکن بین چیکارت میکنم

با لجبازی سرشو جلو آورد و دوباره اون عمل نفرت انگیزو انجام داد.



تقه ای به در زدن.

هل شدم.

سریع از بغلش بیرون اومدم.

وای.

دور لبش رژلبی شده بود.

سریع با انگشتم پاکشون کردم و گفتم: زود باش برو یه جا قایم شو... حالا چیکار کنیم؟

دستپاچه شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم که خونسرد گفتم: آرام باش

با حرص و استرس گفتم الهی بترکی... تو چرا عین خیالت نیست؟

رفتم درو باز کردم و جوری وایسادم که تو اتاق معلوم نشه.

سانی بود.

\_سلام کاری داری؟

سانی\_سلام آره بذار پیام تو بهت میگم

خواست بیدار تو اتاق که جلوشو گرفتم و بلند گفتم: نه

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: چیزه... خوب... آهان من خیلی کار دارم بذار برای بعد... بای

و درو بستم.

دستم رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

\_اوووف... بخیر گذشت

آوید\_حالا چرا هل شدی؟

برگشتم سمتش.

\_بین منو... ببند دهنتو... نزدیک بود بروم بره

آوید\_حالا که نرفته

\_چقدر تو پرروی بشر... برو بیرون و دیگه هم طرفم نیا

آوید\_باشه عزیزم میرم بیرون ولی قول نمیدم دیگه طرفت نیام

دلَم میخواست سرشو بکوبم به دیوار.

دستمو مشت کرده بودم و از حرص و عصبانیت لبمو به دندون گرفته بودم.

اومد جلو و پیشونیمو بوسید.

سرشو عقب برد و لبخند جذابی زد.

آوید\_خداحافظ خوشگلم

\_درد،مرض،کوفت،زهر مار،خبر مرگتو برام بیان،مرده شورتو ببرن...

انگشتشو رو لبم گذاشت و گفت:عزیزم انقدر از فکت کار نکش آخه میتراسم لبات کج بشه

چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم.

اومدم بزنمش که رفت بیرون.

پسره بیشعور،عوضی،سه نقطه،روانی،تیمارستانی،دیوونه،در... (اه بسه دیگه)

نشستم رو مبل و سرمو بین دستام گرفتم.

حالا خودمونیمما همچین بدمم نمیاد.

یکی زدم تو سرم.

خاک بر سرت آندی.

یعنی خاک بر سرت کنن.

وای مـــــــامـــــــان!

دستمو رو قلبم گذاشتم.

چرا انقدر تند میزد؟!

چندتا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم تا به بقیه کارام برسم.

\*\*\*\*\*

امشب جشن نامزدی سحره.

این سانی بیشعور کله سحر منو از خواب نازم بلند کرده به زور آوردتم آرایشگاه.

الانم این زنیکه ایکیبری افتاده به جون موهام و فرت و فرت تافت خالی میکنه رو موهام.

هی روزگار.

دیگه داشت اشکم درمیومد که بالاخره تموم شد.

حالا نمیدونم چطوری موهامو درست کرده.

پارچه رو آینه کشیده بود.

خب حالا که چی؟

مثلا میخواد سورپرایز شم شم؟

برو بابا سورپرایز کیلو چند؟

بذار بریم به کارمون برسیم.

شروع کرد به آرایش صورتم.

وقتی تموم شد گفت: خوشگل خانوم بلند شو لباستو بپوش بعد بیا خودتو تو آینه ببین  
ایش.

خودم میدونم خوشگلم نیاز به گفتن تو نبود. (خودشیفتست دیگه...نمیشه کاریش کرد...شما ببخشین)  
رفتم تو رختکن و لباسمو پوشیدم.

لباسم انقده خوشمیل بود.

یه پیراهن بلند به رنگ شرابی که از زیر سینه تا بالا گیپور بود و از زیر سینه به پایینساتن براق.  
آستیناشم سه ربع بود.

کفش پاشنه ده سانتی شرابیمو پام کردم و از رختکن خارج شدم که سانی رو دیدم.  
واو.

اولالا.

چه جیگری شده.

دیدم داره با دهن باز نگاهم میکنه.

\_چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

سانی\_ اوووووو چه خبرته بابا...میخوای آمبولانس پشت سرت راه بندازی؟ چه پسر کشونی بشه امشب

\_خودت پی پس؟ امشب پرهام کشون داریم فقط مواظب خودت باش

سرخ شد و گفت: بی ادب بی حیا

خندیدم و رفتم که خودمو ببینم تو آینه.

هین!

این منم؟!

نه بابا شاید یکی دیگست.

خیلی تغییر کرده بودم.

موهامو خیلی خوشگل شنیون کرده بود.

آرایشمم سایه شرابی مشکی...خط چشم مشکی...مژه های ریمل خوردم که چشمامو قاب گرفته بودن...رژگونه قهوه ای ملایم و رژلب شرابی.

چه هلویی شدم من.

چون هوا گرم بود و لباسمم بلند و پوشیده بود دیگه مانتو روش نکردم و فقط شال شرابیمو طوری که موهام خراب نشه رو موهام انداختم.

وسایلامو برداشتم.

با سانی از آرایشگره تشکر کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم.

با ماشین من اومده بودیم.

سوار شدیم و راه افتادیم.

نمیدونم چرا فاذا آهنگ گرفته بودم.

دستم به طرف سیستم رفت و روشنش کردم:

ساقیا می هی هی هی بریز

بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز

بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس

کس نداند چیست امشب،امشب ماجرا

پس بدون معطلی گوش کن بادرا

وای منو تو خال لبات باد صبا

عیش و نوش تو این هوا

منو محتاج طبیبیست امشبا  
 تو حبیبم شو عزیزم طبیبم شو  
 تو حبیبم شو عزیزم طبیبم شو  
 وای ساقیا می هی هی هی بریز  
 بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس  
 حال خراب است گر حرام است  
 من به می لب نزنم تو لبات جام ش\*ر\*ا\*ب است  
 یا رب چه یاری یا رب چه نگاری  
 چه زلف پریشونی عجب مهره ی ماری  
 باز توبه شکستم  
 پیمانہ به دستم  
 هی وای وای وای وای وای چه مستم  
 ساقیا می هی هی هی بریز  
 بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس  
 ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز  
 بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس  
 وای دیگه بسه  
 تا کجا مسته  
 ساقیا ناز شستت  
 (ساقیا\_ساسی)  
 ساعت 8 رسیدیم.  
 پیاده شدیم و وارد باغ شدیم.  
 رفتیم تا یه گوشه بشینیم.  
 به سمت یه میز میرفتیم که خوردم به یکی.

برگشتم تا عذرخواهی کنم که...  
 این اینجا چیکار میکنه؟  
 با تعجب به هم نگاه میکردیم.  
 هم زمان گفتیم: تو؟!  
 سانی\_سلام آقای رادفر شما اینجا چیکار میکنین؟  
 آوید\_سلام...من دوست کیانم و شما؟  
 سانی\_من خواهر عروسم  
 آوید\_که اینطور...تبریک میگم  
 سانی تشکری کرد و رفت تا لباسشو عوض کنه.  
 تو چشمام نگاه کرد و گفت: شما خوب هستین؟  
 هنوز با تعجب نگاهش میکردم که لبخند خوشگلی زد و گفت: چیه؟  
 \_عجب عجیب شگفتا  
 آوید\_چرا انقدر تعجب کردی؟  
 \_تو واقعا دوست کیانی؟ دروغ که نمیگی؟  
 آوید\_میشه بگی چرا باید دروغ بگم؟  
 \_خب...چیزه...اصلا هیچی من برم  
 خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت.  
 قلبم از جا کنده شد.  
 زمزمه کرد: خوشگل شدی  
 تازه وقت کردم به تپیش نگاه کنم.  
 مای گاد.  
 کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید که هر لحظه انتظار داشتم تو تنش پاره بشه.  
 بس که این پسر هیکلیه.  
 کروات طوسی با خط های مورب مشکی.

موهاشم رو به بالا مدل داده بود و صورتشم که اووووف سه تیغ گذشته.

آوید\_یه چی نگاه میکنی؟

تو چشماش نگاه کردم.

حس میکردم الانه که قلبم سینمو بشکافه و بزنه بیرون.

دستمو کشید و با خودش به یه اتاق برد.

درو که بست بلافاصله به در چسبوندم و...

هنوز تو شوک بودم.

دستشو دو طرف سرم روی در گذاشت و ازم جدا شد.

مسخ شده نگاهش کردم.

آوید\_چرا انقدر خوشگل شدی؟میخوای منو دیوونه کنی؟آره؟

اشک تو چشمام جمع شد.

\_چرا این کارو میکنی؟چرا با من و احساساتم بازی میکنی؟چه فکری کردی؟که منم مثل اون زنای هرجایی آمریکام آره؟جواب بده

و زدم زیر گریه.

تا به خودم اومدم تو آغوش گرمش فرو رفته بودم.

هق هقمو تو سینش خفه کردم.

خدایا مگه من آدم نیستم؟

احساس دارم.

یه دخترم مثل همه دخترا با کلی حسای دخترونه.

مگه من چقدر تحمل دارم؟

در گوشم خیلی آروم گفت:من باتو بازی نمیکنم...اینو مطمئن باش

با چشمای اشکیم تو چشماش زل زدم.

آوید\_اینو یادت باشه هیچ وقت جلوی من گریه نکن

و با انگشتش آروم اشکمو پاک کرد.

از اتاق رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم.

جلوی آینه ای که تو اتاق بود وایسادم.

خدارو شکر نه آرایشم خراب شده بود نه چشمام قرمز شده بود.

از اتاق رفتم بیرون.

عروس و داماد اومده بودن.

رفتم و بهشون تبریک گفتم.

پوووووف.

خدا یه امشب رو بخیر کنه.

\*\*\*\*\*

آی ننه پام.

از بس رقصیدم پاهام خیلی درد میکرد.

خدمتکار اومد و همه رو به صرف شام دعوت کرد.

آخ جون.

من میمیرم برای این بخش عروسی.

غذا!!!!!!

از هرنوع غذا یکم برداشتم و رفتم تو باغ.

یکم اطرافو نگاه کردم.

آهان همونجا خوبه.

رفتم ته باغ.

یه میز و دوتا صندلی اونجا بود.

کسی خیلی به اینجا دید نداشت.

شروع کردم با اشتها خوردن.

لپام باد کرده بود.



عین گاو میخوردم.  
 البته بلانسبت من.  
 همینطور مشغول خوردن بودم که...  
 \_آروم...خفه نشی  
 غذا پرید تو گلوم.  
 از بس سرفه کردم اشک تو چشمام جمع شد.  
 دستی محکم به کمرم خورد.  
 آی کمرم شکست.  
 دستت بشکنه هرکی هستی.  
 بعد چند ثانیه سرفه ام بند اومد.  
 هوف.  
 داشتم خفه میشدما.  
 خب حالا کی بود که مزاحم غذا خوردنم شد؟  
 به پشت سرم نگاه کردم که آویدو دیدم.  
 خد!!!!!!  
 من از دست این بلا نسبت بشر نباید آرامش داشته باشم؟  
 هان؟  
 نشست رو صندلی رو به روم و ظرف غذاشو رو میز گذاشت.  
 \_تو اینجا چیکار میکنی؟  
 آوید\_وای خسته شدم چرا همش این سوالو ازم میپرسی؟  
 \_چرا هر جا میرم تو هم هستی؟  
 آوید\_اتفاقا برعکس...چرا هر جا میرم تو هم هستی؟  
 بحتمون داشت بالا میگرفت.  
 نمیخوام امشب رو به خودم زهر کنم.

بی خیال...بهتره امشب بحثمون بالا نگیره  
 آوید\_موافقم  
 مکئی کرد و بعد گفت:چرا غذاتو نمیخوری؟  
 همینطور که قاشق رو از غذا پر میکردم گفتم:اصلا تو رو که دیدم اشتها کور شد  
 و قاشق رو تو دهنم گذاشتم و با ولع خوردم.  
 پوزخندی زد و گفت:دارم میبینم  
 چشم غره ای بهش رفتم و مشغول خوردن بقیه غذا شدم.  
 اونم دیگه حرفی نزد.  
 غذا رو که تموم کردیم با هم رفتیم تو خونه.  
 از هم جدا شدیم.  
 رفتم گوشه سالن و روی مبل نشستم که همون موقع آهنگ لایتی پخش شد و دختر پسر جفت جفت رفتن تو پیست  
 ر\*\*ق\*\*ص.  
 وای.  
 منم میخوام.  
 داشتم با حسرت به جمع رقصنده ها نگاه میکردم که یکی دستمو کشید و بلندم کرد.  
 این آوید خر چرا منو ول نمیکنه؟!  
 \_هو چته؟دستمو کندی  
 آوید\_بیا بریم برقصیم  
 مبهوت گفتم:برقصیم!!!  
 آوید\_آره دیگه  
 گیج گفتم:کجا؟  
 پوفی کرد و گفت:خدا عقل که نمیده هیچ شفا هم نمیده  
 این با منه؟  
 غلط کرد مرتیکه.

\_اوی پسره بهت رو میدم پررو نشو

آوید\_چیه؟ نکنه بلد نیستی؟

حرصم گرفت.

عین بچه ها پامو کوبیدم رو زمین و گفتم: نخیرم... خیلی هم بدم

از این حرکتم خندش گرفت و گفت: پس نشونم بده

و دستمو کشید و رفتیم بین جمعیت رقصنده ها.

از این همه نزدیکی مغذب بودم.

هه.

چه چیزا میگما.

من و این مرد تو شرایط بدتر از اینم بودیم.

تو چشمای هم زل زده بودیم و خیلی آروم همراه با آهنگ تکون میخوردیم که برق خاموش شدن.

حس کردم سرش داره نزدیک میشه.

تو دلم نالیدم: دوباره نه!

ولی لباس که به پیشونیم برخورد کرد موجی از آرامش وجودمو در بر گرفت

برقا که روشن شد سریع ازش جدا شدم و رفتم طبقه بالا.

وارد اتاقی که وسایلامو توش گذاشته بودم شدم.

شالمو سرم کردم و وسایلامو برداشتم.

رفتم پایین و بعد از خداحافظی از بقیه راهی خونه شدم.

\*\*\*\*\*

با صدای مامان که مدام صدام میزد از خواب بیدار شدم.

مامان\_آندیا... بلندشو دیگه... ای خدا منو مرگ بده بلندشو گوشیت خودشو کشت

و صدای در اتاقو شنیدم که با شدت بسته شد.

سرمو از زیر پتو در آوردم.

گوشیمو برداشتم و دوباره سرمو زیر پتو کردم.

\_بله؟

أه أه صدارو.

صدام بر اثر خواب گرفته بود.

\_فکر نمیکنی دیر کردی؟

چشمام گرد شد.

کوشی رو از گوشم فاصله دادم.

آوید!!!

آوید\_هی دختر کجا رفتی؟

\_همین جام

آوید\_کاملا معلومه...هنوز خوابی؟یه نگاه به ساعت بکن

به ساعت روی دیوار که نگاه کردم مخم سوت کشید.

بی حواس گوشی رو قطع کردم.

رفتم حموم و خودمو گربه شور کردم.

از حموم که بیرون اومدم لباسمو پوشیدم و سریع از اتاق بیرون رفتم.

از نرده ها سر خوردم و به طرف در رفتم که صدای سیم سیم جونو شنیدم:آندیا کجا میری؟هنوز که چیزی نخوردی

داد زدم:وقت ندارم سیم سیم جونم..بای

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راندم.

\*\*\*\*\*

وای چقدر خسته شدم.

نمیدونم چرا دلم میخواست برم پیش آوید.

سرمو تگون دادم.

بی خیال.

حتما دیوونه شدم.

رفتم تو اتاقم.

تا درو بستم احساس کردم تو یه جا گیر افتادم.

صدایی نزدیک گوشم گفت: سلام خوشگلم

فقط یه نفره که به من میگه خوشگلم.

\_میدونستی شورشو در آوردی؟

آوید\_ نه نمیدونستم... ممنون که گفتی

با عصبانیت دستشو از دورم باز کردم و برگشتم طرفش: تو چته؟ هدفتم از این کارا چیه؟

داد کشیدم: دردت چیه؟

بازو هامو تو دستاش گرفت و محکم فشار داد و بلندتر از خودم داد زد: دردم تویی

ماتم برد.

یعنی چی؟

چی داره میگه؟

بی توجه به درد بازو هام گفتم: منظورت چیه؟

زمزمه کرد: چرا همش تو فکر می؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا به هر جا نگاه میکنم تو رو میبینم؟ لعنتی چی از جونم

میخوای؟

جمله آخرشو تقریباً فریاد کشید.

حالم اصلاً خوب نبود.

آوید\_ آندیا

سرم که تا اون موقع پایین بود رو بالا آوردم.

چشماش پر از عشق بود.

خدایا من چه جوابی به این نگاه بدم؟

من هنوز خودمم نمیدونم چه حسی بهش دارم.

آوید\_ به چیزی بگو

\_برو

بهت زده گفت: چی؟

... برو آوید نباید میگفتی... از اولم نباید میگفتی

اشک تو چشمام جمع شده بود.

عقب عقب به طرف در رفت و گفت: نمیدارم مال کسی بشی... تو فقط مال منی... نمیدارم دست کسی بهت برسه... اینو بهت قول میدم

و سریع از اتاق بیرون رفت.

هق هقم که تا الان تو گلوم خفه کرده بودمو آزاد کردم و به چشمام اجازه دادم بباره.

نشستم رو زمین و زانو هامو تو بغلم گرفتم.

\*\*\*\*\*

امروز قرار بود با چندتا از دکترا بریم شمال.

خدا رو شکر سانی هم میومد و تنها نبودم.

چند روز میگذشت و آوید خیلی سرد باهام برخورد میکرد.

با همه گرم میگرفت به جز من.

اونم میومد امروز.

قرار بود با ماشین چندتا از دکترا دیگه بریم و متاسفانه یا خوشبختانه من و یه دختر دیگه با آوید میرفتیم.

اسم دختره چی بود؟

ام... آهان!

پریا.

انقده ازش بدم میاد.

یه من آرایش رو صورتشه همیشه.

عشوه ای در حد المپیک.

یه آویزون به تمام معنا.

چطوری تحملش کنم حالا؟

تو این چند روز فهمیدم که خیلی آویدو دوست دارم و این رفتار سردش قلبمو میشکست.

با آژانس رفتم بیمارستان.

راننده چمدونمو از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و بهم داد.  
 کرایه رو حساب کردم و منتظر موندم.  
 تو فکر بودم که یه ماشین آوید با سرعت جلو پام ترمز کرد.  
 یه هین بلند گفتم و دستمو رو قلبم گذاشتم.  
 در ماشین باز شد و اومد بیرون.  
 خر...الاغ...بوزینه...دراکولا.  
 با حرص و عصبانیت گفتم: مگه کرم داری؟  
 هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد.  
 زیرلب گفتم: ایکبیری نکبت با اون چشمت  
 چشماشو ریز کرد و گفت: شنیدم چی گفتی  
 با پررویی گفتم: گفتم که بشنوی  
 آوید\_ خیلی پررویی  
 \_تنم به تن تو خورده پررو شدم  
 با شیطنت گفت: جدی؟ ولی هرچی فکر میکنم یادم نمیاد تنت به تنم خورده باشه  
 چشمام گرد شد: بی ادب  
 اومد جوابمو بده که صدای این زنیکه اجنبی نداشت: آوید عزیزم  
 و اومد بغلش کرد و گونشو بوسید.  
 نفس تو سینم حبس شد و قلبم فشرده شد.  
 با بهت تو چشماش زل زدم  
 پوزخندی رو لبم نشست.  
 سری از روی تاسف تکون دادم.  
 با صدایی که سعی میکردم لرزشش رو کنترل کنم گفتم: من میرم تو ماشین...اگه میشه چمدونمو بذار صندوق عقب  
 و بدون نگاه کردن بهش در عقبو باز کردم و نشستم.  
 چشمامو بستم.

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید رو گونم.

هه!

یعنی همه حرفاشو فراموش کرد؟

همش دروغ بود؟

چقدر من ساده بودم.

چه راحت همه حرفاشو باور کردم.

چشمامو باز کردم.

کم کم همه اومدن.

داشتن سلام و احوال پرسی میکردن ولی من حتی جون نداشتم پاهامو تکون بدم.

در ماشین باز شد و آوید سوار شد.

پس اون دختره کو؟

با پوزخند گفتم: آقای رادفر پریا خانوم کجان پس؟

از تو آینه نگاهم کرد و گفت: زنگ زدن و گفتن پدرشون حالش بد شده و مجبور شدن برن

با کنایه گفتم: چه بد... حیف شد

منظورمو گرفت.

رومو برگردوندم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.

چند ثانیه گذشت.

وا چرا حرکت نمیکنه؟

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم: پس چرا راه نمیوفتی؟

آوید\_ بیا جلو بشین

\_چرا؟

آوید\_ مگه من راننده توام که عقب نشستی؟

\_نمیام

آوید\_ میای یا خودم بیام بیارمت؟



اخم کردم: زورگو  
 کفشامو در آوردم و دستم گرفتم.  
 خودمو جلو کشیدم.  
 از وسط صندلی گذشتم و جلو نشستم.  
 کفشامو پام کردم و بهش نگاه کردم که داشت با چشمای گرد شده و دهن باز نگاهم میکرد.  
 لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم: میتونی حرکت کنی.  
 نگاهشو ازم گرفت و کلافه نفسشو بیرون داد.  
 چیه خب!  
 حال نداشتم از در برم بیرون و دوباره سوار شم.  
 از سکوتی که بینمون بود اصلا خوشم نمیومد. دستمو به طرف پخش بردم و روشنش کردم:  
 تو رو رنجوندم با حرفام  
 چقدر حس میکنم تنهام  
 چه احساس بدی دارم  
 از این احساس بیزارم  
 نه نرو تنهام نذار  
 من عاشقتم  
 دیوونه وار  
 نه نه نرو تنهام نذار  
 من عاشقتم دیوونه وار  
 چی شد چشمتو رد کردم  
 چی شد من با تو بد کردم  
 نمیدونی  
 نمیدونم  
 ولی بدجور

پشیمونم

نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

صدامو میشنوی یا نه

صدای خستگی هامو

دلَم خیلی واست تنگه

ببین دستای تنهامو

نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

(نه نرو\_سیروان خسروی)

آهی کشیدم.

خیلی خسته بودم.

چشمامو رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با حس نوازش دستی روی گونم از خواب بیدار شدم.

سرمو تکون دادم و خمیازه ای کشیدم.

چشمامو باز کردم.

جلوی یه ویلای بزرگ و خوشگل بودیم.

پیاده شدم و بهش گفتم صندوق عقبو باز کنه

چمدونمو برداشتم و داخل ویلا شدم.

حوصله ی دید زدن خونه رو نداشتم.

7 تا اتاق اونجا بود.

در یکیشو باز کردم و وارد شدم.

چمدونمو همون جا جلوی در ول کردم و خودمو پرت کردم رو تخت و دوباره خوابیدم.

\*\*\*\*\*

آخیش.

چقدر خوابیدم.

از جا پریدم.

اینجا کجاست؟

من؟

اینجا؟

چی؟

کجا؟

کی؟

یکم فکر کردم یادم اومد.

اوف.

حالا چرا من با لباس خوابیدم.

تنبلم دیگه، همیشه کاریش کرد.

کش و قوصی به بدنم دادم و از جا بلند شدم.

دست و صورتمو شستم.

لباسامو از چمدون درآوردم و تو کمد دیواری که اونجا بود آویزون کردم.

از بین لباسام یه شلوار مشکی و تونیک مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهامو شونه کردم و محکم با کش بستم.

دلَم داشت ضعف میرفت از گشنگی.

رفتم از اتاق بیرون.

هیچ کس نبود تو سالن!

وارد آشپزخونه شدم.

همه اونجا بودن.

دیگه عصر بود و نمیشد نهار خورد.

منم که اون موقع خواب بودم.

نامردا خودشون خوردن به من ندادن.

سلام کردم و نشستم روی یه صندلی.

سانی برام یه تیکه کیک و یه فنجان قهوه آورد.

داشتم قهوه میخوردم که آقای بهنودی رئیس بیمارستان با خوش حالی اومد تو آشپزخونه و گفت: حدس بزنید چی شده... واسه یه سمینار پزشکی در آمریکا دعوت شدیم و من تصمیم گرفتم دکتر رادفر و دکتر وثوق رو بفرستم

با این حرفش قهوه پرید تو گلوم.

وای نه!!!!

یعنی چند روز آویدو نمیبینم؟؟؟

سانی که کنارم نشسته بود محکم چند بار زد پشت کمرم.

سرفم که بند اومد گفتم: مرض بگیری... مغزم اومد تو دهنم... آرام تر

سانی\_ایش... بیا و خوبی کن

بهنودی\_باید جشن بگیریم... بلند شین... زود باشین

زیرلب گفتم: جشن بخوره تو سرت... خپل

سانی که این حرفمو شنیده بود با صدای بلند زد زیر خنده.

کوووووفت.

اوف.

خدا رو شکر کسی تو آشپزخونه نبود.

اینا رو چه آهنگی هم گذاشتن برا خودشون.

ایش.

حالا انگار چی شده.

از آشپزخونه خارج شدم و رفتم نشستم روی مبل.

ولی خودمونیم ها.

چه آهنگ با حالیه:

بازم نشستی رو به روم

منو دیوونه میکنی

گوشه کنار قلبمو

پر از نشونه میکنی

میخوای که عاشقم کنی

داری منو راضی میکنی

بازم داری با حس من

یه جورایی بازی میکنی

تو مال من میشی

منو میکشی با این کارات

این دل بیچاره

شده دیوونه رفتارات

تو مال من میشی

آره همه اینو میدونن

نباشی میمیرم

دیگه چیزی نمیمونه از من

بازم داری با اون چشات

حالمو بدتر میکنی

میای و این فاصله رو

کم تر و کم تر میکنی

با خنده های زیرلب

به من اشاره میکنی  
 با این کارات قلب منو  
 تیکه و پاره میکنی  
 ( تو مال من میشی\_آراد)  
 یهو برق رفت.  
 ای بابا.  
 همینو کم داشتیم.  
 بهنودی\_اشکال نداره بریم ساحل اونجا آتیش روشن میکنیم  
 اووووووف.  
 دلم میخواست خفش کنم.  
 چه دل خوشی داره این دوباره.  
 از اینجا تا ساحل 5 دقیقه راه بود.  
 پیاده به سمت ساحل به راه افتادیم.  
 هوا خیلی خوب بود.  
 آتیش روشن کردیم و دورش نشستیم.  
 شهاب(دکتر و ثوق) که دوست صمیمی آوید بود گفت: آوید برو گیتارتو بیار بخون برامون  
 آوید\_نه حوصله ندارم  
 همه اصرار کردن که بخونه برامون.  
 ناچاراً از جا بلند شد و 10 دقیقه بعد با گیتارش اومد.  
 نشست سر جاش و دستشو یه بار روی سیم ها کشید.  
 همه ساکت شدن.  
 دستاش به حرکت در اومدن و شروع کرد به زدن آهنگی که واقعا عاشقش بودم:  
 من عاقل نمیش...  
 شهاب\_ صبر کن داداش...! این آهنگ به صدای یه خانومم احتیاج داره

سانی\_آندیا صدش محشره

چشمامو گرد کردم و تهدید وار به سانی نگاه کردم که با بدجنسی ابروهاشو بالا انداخت.

بعدا به حسابت میرسم.

شهاب\_پس بسم ا... آندیا خانوم

با من من گفتم:ر...راستش من حالم خوب نیست

شهاب\_هیچ عذری قبول نیست...بفرمایید

و از جای خودش که کنار آوید بود بلند شد.

این یعنی برم بشینم پیش آوید؟!!!

آب دهنمو قورت دادم آروم از جام بلند شدم.

هر قدم که بهش نزدیک میشدم قلبم بیشتر و بیشتر خودشو به سینم میکوبید.

نفس عمیقی کشیدم و کنارش با فاصله نشستم.

حتی نگاهم نمیکرد.

شروع کرد به زدن و خوندن:

من عاقل نمیشم و

تصمیمم عوض نمیشه

از این عشق

تو هم مثل من باش

خوبه همین که کنارمی

ندیدم شبیهت

آیندم تضمینه

کنارت

چه عجیبه

نگاهت

چه رویایی

می‌سازم با دستات

چه شب‌هایی سر میشه با

نور چشمت

حالا نوبت من بود که بخونم:

یکم یکم

نگاه کن به من به من

دیوونه میشم

فریاد میزنم

پرواز میکنم

یه دم یه دم

بس بود که عاشقت بشم

درگیر توام

تو رو هر ثانیه

احساس میکنم

باز صدای گرم و خوش‌آهنگ آوید تو گوشم پیچید... چقدر این آهنگ به موقعیت الان ما شبیه:

دوسم داره

چه خوبه دنیا کنارت

چه خوبه هستم تو قلبت

چه خوبه امشب بوی عطرت

بغلم کن

تا عاقل شم یه ذره

عاشق تو

الان دیوونه‌ی شهره

با همه وجودم خوندم:



یکم یکم

نگاه کن به من به من

(التماس توی صدام موج میزد...آوید چرا دیگه نگاهم نمیکنی؟)

دیوونه میشم

فریاد میزنم

پرواز میکنم

یه دم یه دم

بس بود که عاشقت بشم

درگیر توام

تو رو هر ثانیه

احساس میکنم

(یکم یکم\_ساسی و سحر)

همه برامون دست زدن و منم سریع رفتم جای خودم نشستم.

اوف.

پریسا\_بیاید مشاعره بازی کنیم

همه موافقت کردن.

البته ما جوونا.

اونایی هم که سنشون بالاتر بود داشتن درباره ی کار حرف میزدن.

من شروع کردم:بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن...دللم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن

سانی\_نگو با من دیگه از غم...نگو دیگه از یاس و ماتم

پوریا(دکتر سلیمی)\_من بی تو خستم نه نمیتونم اصلا...رسمما رو همه آدما چشمو بستم

شهاب\_من و تو با همیم اما دلامون خیلی دوره...همیشه بین ما دیوار صد رنگ غروره

پریسا\_هم نفسم شو همه کسم شو...دنیا رو میخوام همراه با تو

همینطور ادامه دادیم که همه باختن و من موندم و آوید.

— پریای من نازنین عاشق... عزیز دلم تو همه دقایق

آوید\_قلبم همیشه باورش آخرش اینجوری خراب شد...اون رفت نقشه هام نقش بر آب شد

تو چشمات نگاه کردم و با تمام وجودم گفتم:دوست دارم،دوست دارم حتی اگه همه دنیا...بگن که اشتباهه دوست دارم

ساکت شده بود و فقط به چشمم زل زده بود.

بچه ها شمارش معکوسو شروع کردن:1\_2\_3\_4\_5

و این من بودم که بازی رو بردم.

آوید بلند شد و بدون هیچ حرفی به رفت.

پویا\_خانوم محبی میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

این دیگه چی میگه؟

ایش.

— بله بفرمایید

پویا\_اگه میشه قدم بزینم

پوووووف.

بلند شدم و همراهش رفتم.

پویا(اه چه اسمی هم داره یاد شبکه پویا میوفتم همش)\_راستش من به شما علاقه دارم

از حرکت وایسادم.

تو شوک بودم.

چه بی مقدمه.

أه خدایا واقعا مرسی(با کنایه)

کم بدبختی دارم.

اینم اومد روش.

رو به روم وایسادم و گفتم:آندیا با من ازدواج میکنی؟

مونده بودم چی بهش بگم که دستی ابراز احساسات شد و صدایی گفتم:متاسفم ولی اون نامزد داره

نگاه پویا قفل شده بود رو دستی که ابراز احساسات شده بود.

با بهت گفت:م...من نمیدونستم...ببخشید...خوشبخت بشین

و سریع از من دور شد.

این دیگه خیلیه.

با عصبانیت دستشو از دورم باز کردم و گفتم:این چه حرفی بود زدی؟ برای چی اینو گفتی؟

یه دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و خونسرد گفت:بهت گفته بودم که نمیدارم مال کسی بشی...تو مال منی...فقط من

از حرفش ذوق کردم ولی نشون ندادم.

خیلی کار زشتی کرد.

پشتمو بهش کردم.

آوید\_آندیا چرا عشقمو قبول نمیکنی؟ میدونم که تو هم دوسم داری...چرا مقاومت میکنی؟

با درموندگی چشمامو بستم.

خودمم نمیدونستم که چرا قبولش نمیکنم.

شاید...

شاید یه حس مثل ترس.

ترس اینکه بره و منو تنها بذاره.

ولم کنه.

صدای دادش تنمو لرزوند:د لعنتی چرا نمیفهمی دوست دارم؟

برگشتم سمتش و مثل خودش داد زدم:منم دوست دارم

خشک شد.

با صدای آروم تری گفتم:منم دوست دارم ولی اگه تنهام گذاشتی چی؟ من میترسم

دستشو رو گونم گذاشت و گفت:روزی که تنهات بذارم اون روز، روز مرگمه...تو عشقمی آندیا واسه همیشه هم عشقم

میمونی...قبولم کن

\_یکم بهم وقت بده...باید با خودم کنار بیام

\*\*\*\*\*

یه هفتست که ما برگشتیم و تو این مدت اصلا بیمارستان نرفتم.

لبخندی رو صورتتم نقش بست.

دیگه جدایی بسه.

لباسامو پوشیدم و از عمارت خارج شدم.

به طرف ماشین خوشملم به راه افتادم.

خودمو انداخت رو کاپوتش و گفتم: عزیزم... دلت برا مامانی تنگ شده بود آره؟

سوارش شدم و از خونه زدم بیرون.

الان یه آهنگ شایداً میچسبه.

دستمو به طرف سیستم بردم و روشنش کردم:

ساقیا می می می مونو بگیر

بگیرش موز نداریم بدیم به دستش بگیرش

جعفری کیک کیک کیک کیک کیکو بلیس

کنافت کاری نکن کیکو خیلی قشنگ بلیس

کس ندارد چیست امشب، امشب ما چرا

پس بدون معطلی بخور قیمه را

آی من و تو جوجه کباب چلو کباب

شیکم میشه این هوا

منو محتاج هوچیست امشبا

تو هویجم شو عزیزم هویجم شو

تو هویجم شو عزیزم هویجم شو

(ساغیا\_جعفر)

وای خاک به سرم.

آبروم رفت.

شیشه های ماشین همه پایین.

صدا زیاد.

خودتون حدس بزئید دیگه چی میشه.

زدم زیر خنده.

الان میگن این دختره چه دیوونه ایه.

سریع زدم آهنگ بعدی تا بیشتر از این آبروم نرفته:

عشق چیز عجیبیه جدا تا ابد تو دلت نیمیره

هم بهت حس زندگی میده هم ازت زندگیتو میگیره

فکرت همیشه درگیره قلبت همیشه آشوبه

عاشق نشی نمیفهمی این حال بد چقد خوبه

عشق یعنی یه درد رویایی

یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو توی جوون من

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

هم مثل درده هم یه درمونه

یا تورو خیلی میبره بالا

یا به خاک سیاه میشونه

فکرت همیشه درگیره قلبت همیشه آشوبه

عاشق نشی نمیفهمی این حال بد چقد خوبه

عشق یعنی یه درد رویایی

یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو توی جوون من

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق یعنی یه درد رویایی

یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو توی جوون من

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

(عشق چیز عجیبیه جدا\_کامران و هومن)

واقعا عشق چیز عجیبیه.

هی.

رسیدم.

در کافی شاپو باز کردم و وارد شدم.

دیدمش که سر یه میز نشسته بود و کلافه پاشو به زمین میزد.

لبخندی زد.

صندلی رو به روشو بیرون کشیدم و روش نشستم.

\_سلام

از تو چشمات معلوم بود چقدر استرس داره.

آندیا بمیره برات.

آوید\_سلام

گارسون اومد و سفارشامونو گرفت.

من بستنی وانیلی با قهوه سفارش دادم و آوید هات چاکلت.

تعجب کرده بود که دوتا چیز سفارش دادم.

وقتی گارسون سفارشا رو، رو میز گذاشت گفتم:خب...

پرید وسط حرفم و بی طاقت گفت:جوابت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:اگه قهوه رو بخورم جوابم منغیه اگه بستنی رو بخورم مثبت

به صندلی تکیه داد و گفت:یعنی چی؟این دیگه چه جورشه؟

جوابی ندادم.

فنجون قهوه رو برداشتم و به طرف لبم بردمش.

زیرچشمی نگاهش کردم.

بدبخت وا رفت.

خخخ.

نرسیده به لبم پابینش آوردم و قهوه رو تو ظرف بستنی خالی کردم.

خوبه که گفتم قهوه سرد باشه وگرنه الان بستنیا آب شده بودن.

با قاشق همشون زدم و گفتم:به به من چقدر بستنی با طعم قهوه دوست دارم

گیج شده بود.

حق داره.

آوید\_ الان جوابت مثبته یا منفی؟

لبخند پت و پهنی زدم که جواب گوی سوالش بود.

\*\*\*\*\*

\_نرووووو

آوید\_ عزیزم میخوام برم که بابا پدر و مادرم درباره ی تو حرف بزنم...که هرچه زودتر به هم برسیم

باگریه گفتم:نه نباید بری تلفنی بگو بهشون خب...من دلشوره دارم...حس خوبی نسبت به رفتن تو ندارم

بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه:عشقم هر روز بهت زنگ میزنم از اونجا...قول میدم...تا چشم به هم بزنی تموم شده و من

برمیگردم

با حق حق گفتم:تنهام نذار

با دستاش صورت‌مو قاب گرفت و گفت: بهت گفتم که روزی که تنهات بذارم روز مرگمه... من بدون تو نمیتونم زندگی کنم

\_منم بدون تو نمیتونم زندگی کنم

\*\*\*\*\*

دو هفته از رفتن آوید میگذره.

تقریبا هر روز باهم حرف میزنیم.

دارم دیوونه میشم.

امروز هرچی زنگ میزنم جواب نمیده.

خدایا.

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

نه آندیا.

زیونتو گاز بگیر.

مثبت فکر کن.

اون حالش خوبه.

فقط گوشیش سایلنته واسه همین جواب نمیده.

آروم باش دختر.

گوشیمو برداشتم و باز شمارشو گرفتم.

بعد 5 بوق برداشت: سلام عشقم

خدا رو شکر.

با عصبانیت جیغ جیغ کردم: سلامو کوفت... سلامو زهر مار... سلامو درد... چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

زدم زیر گریه و گفتم: تو اصلا به من فکر میکنی؟ از صبح تا حالا آروم و قرار ندارم... هزارتا فکر تو سرم اومد

آوید\_ عزیزم دلم... همه کسم... عشقم... ببخشید گلم بیمارستان بودم

هول کردم: بیمارستان؟ برای چی؟ چت شده؟ تصادف کردی؟ جاییت نشکسته؟ چرا حرف نمیزنی؟

صدای خنده آرومش تو گوشم پیچی.



آوید\_ فرصت بده خانومی... تو اصلا نمی‌داری من بگم چی شده... بچه دختر خالم به دنیا اومده رفته بودیم ببینیمش... وای اگه بدونی چقدر خوردنیه  
 نفس راحتی کشیدم.  
 هووووف.  
 چقدر امروز استرس بهم وارد شد.  
 \_پس چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟  
 آوید\_ گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بودم  
 \_وای... خیلی ترسیدم که نکنه اتفاقی برات افتاده باشه  
 آوید\_ نگران نباش عزیز دلم من خوبم... راستی یه خبر خوب... پس فردا با خانواده میرسیم خدمتتون  
 دستمو رو دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.  
 \_یاورم همیشه داریم به هم میرسیم  
 \*\*\*\*\*  
 \_عروس خانوم آقا داماد منتظره ها  
 به طرف آرایشگر که این حرفو زده بود برگشتم و لبخندی زدم.  
 با کمک سانی شنل لباسمو پوشیدم.  
 خیلی استرس داشتم.  
 سانی\_ برو که عشقت منتظره... یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا  
 یکی زدم تو سرش: خاک برسرت انقدر مسخره بازی درنیار  
 سانی\_ ایش اگه به آوید نگفتم دستت هرز میره  
 خواستم جوابشو بدم که به طرف در هلم داد و گفت: زرنزن برو آوید منتظره جنگل زیر پاش سبز شد  
 رفتم بیرون.  
 واو.  
 چقدر خوشگل و خوش تیپ شده.  
 آندیا به فدات.

دست گلو به دستم داد و باهم به طرف ماشین قدم برداشتیم.

درو برام باز کرد و کمک کرد بشینم.

تا راه افتادیم جیغ بلندی کشیدم که یه متر به هوا پرید.

آوید\_چته دختر؟ زهره ترک شدم چرا جیغ میکشی؟

\_خیلی خوش حالم آوید...انگار خواب میبینم

آوید\_منم خیلی خوش حالم...واقعیته خواب نیست مطمئن باش

ساکت شدیم و هردو به آهنگی که پخش میشد گوش سپردیم.

همون آهنگی که باهم خوندم تو شمال:

من عاقل نمیشم و

تصمیمم عوض نمیشه

از این عشق

توهم مثل من باش

خوبه همین که کنارمی

ندیدم شبیهت

آیندم تضمینه

کنارت

چه عجیبه

نگاهت

چه رویایی

میسازم با دستات

چه شب هایی سر میشه با

نور چشمت

یکم یکم

نگاه کن به من به من

دیوونه می‌شم

فریاد می‌زنم

پرواز می‌کنم

یه دم یه دم

بس بود که عاشقت بشم

درگیر تو ام

تو رو هر ثانیه

احساس می‌کنم

(آوید رو فرمون ضرب گرفته بود و زیرلب آهنگو زمزمه میکرد)

دوسم داره

چه خوبه دنیا کنارت

چه خوبه هستم تو قلبت

چه خوبه امشب بوی عطرت

بغلم کن

تا عاقل شم یه ذره

عاشق تو

الان دیوونه ی شهره

یکم یکم

نگاه کن به من به من

دیوونه می‌شم

فریاد می‌زنم

پرواز می‌کنم

یه دم یه دم

بس بود که عاشقت بشم

دگیر توام  
 تو رو هر ثانیه  
 احساس میکنم  
 (یکم یکم\_سası و سحر)  
 حس خیلی خوبی بهم میداد این آهنگ.  
 با شروع شدن آهنگ بعدی جو گرفتم.  
 تو جام تکون میخوردم و دستامو تکون میدادم:  
 با من باش  
 واسه خستگی هام  
 طاقت باش  
 واسه من همون خود  
 سادت باش  
 تو برام قشنگ ترین  
 عادت باش  
 با من باش  
 واسه هر حال بدم  
 مرهم باش  
 تو همیشه شاد و  
 دور از غم باش  
 تو برام قشنگ ترین  
 عادت باش  
 مثل امروز  
 بمون فردارم  
 تو میدونی من دوست دارم

ببین با تو

چقدر خوشبختم

ببین با تو چقدر خوبه حالم

این دو روز زندگی

با من باش با من باش

نیمه ی کامل من

با من باش با من باش

هر نفس توی سینم

هر قدم تو مسیرم

مثل امروز

بمون فردارم

تو میدونی من دوست دارم

ببین با تو

چقدر خوشبختم

ببین با تو چقدر خوبه حالم

(با من باش\_علی رحمتی و سوفیا)

مسخره بازی درمیاوردم و آویدم به این کارام میخندید.

بعد از رفتن به آتلیه و عکس گرفتن به باغی که عروسی اونجا برگزار میشد رفتیم.

تا وارد شدیم صدای دست و صوت بلند شد.

چه خبره بابا؟؟!!

اینا بیشتر از ما ذوق دارن که.

خخخ.

بعد از خوش آمد گویی به مهمونا رو میل مخصوص عروس و داماد نشستیم.

دختر پسرا میرقصیدن و هرکس تو حال خوش بود.



با تعجب گفت: چیییییی؟

سرمو به سینش چسبوندم و آروم گفتم: تو داری بابا میشی من مامان  
یهو همونطور که تو بغلش بودم شروع کرد به چرخوندنم.

\_بذارم زمین...وای الان بالا میارم

گذاشتم رو زمین و بغلم کرد.

آوید\_عاشقتم مامان کوچولو

\*\*\*\*\*

\_نمیشه نری حالا؟

آوید\_عزیزم خودت میدونی که نمیشه...مجبورم

\_خب بگو یکی دیگه رو به جای تو بفرستن

آوید\_هرکس کار خودشو داره عشقم نمیشه که برنامه شونو به هم یزنن به خاطر ما

\_قول بده مواظب خودت باشی...من و کوچولومون منتظرت میمونیم

آوید\_فدای دوتاتون میشم

ب\*و\*س\*ه ای رو شکمم زد و گفت:بابایی مواظب مامان باش تا من برگردم اذیتش نکنی ها

سرشو بالا آورد و گفت:خب دیگه برم

\_بذار حداقل تا فرودگاه باهات پیام

آوید\_با این وضعت کجا پاشی بیای؟ خطرناکه برات

\_ایش خيله خب

موهامو بوسید و گفت:خدافظ عشقم

\_خدافظ مراقب خودت باش

لبخندی زد و از خونه بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

\_وای پروا جون تو رو خدا ول کن دارم میترکم

پروا جون(مامان آوید )\_ نخیر تا آخرشو باید بخوری فردا که این پسر اومد میگه به زنم نرسیدید غرشو به جون من میزنه بخور ببینم

وای.

به زور چند تا قاشق آخرو خوردم و کنار کشیدم.

حس می کردم الانه که بالا بیارم.

تو این یه هفته که آوید نبود پروا جون خیلی بهم میرسید و انواع و اقسام غذا ها و خوراکی های مفیدو به خوردم میداد.

با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم و گوشیمو از رو میز برداشتم.

مال ایران نبود.

شماره ای هم که آوید باهاش زنگ میزد نبود.

جواب دادم\_ الو

زنی به انگلیسی گفت:سلام... شما از آشنا های آقای رادفر هستین؟

وای خدایا.

این کیه؟

\_بله شما؟

\_متاسفانه هواپیمایی که ایشون درش بودن سقوط کرده و هیچ کس زنده نمونه

نفسم قطع شد.

این چی داره میگه؟

آوید من...م...مرده؟!!!!

گوشی از دستم سر خورد و افتاد زمین.

سرم تیر کشید و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

خودمو رو سنگ قبرش انداختم و زار زار گریه کردم.

\_آوید بلند شو...بلند شو ببین چه بلایی سرم اومده...چطور دلت اومد من و بچمونو ول کنی بری؟!...دیگه کی شبا با کوچولومون

حرف بزنه?...چطوری بدون تو بزرگش کنم?...د لعنتی پاشووووو

انقدر با سوز و مظلومانه گریه می کردم که هرکی منو میدید به گریه میوفتاد.



مامان بغلم کرد و گفت: دخترم... عزیز دلم آرام باش

\_ مامان چطوری آرام باشم؟... چطوری بدون آوید زندگی کنم؟... جواب این بچه رو چی بدم؟... آخ خدااااااااااا... چرا آویدمو ازم گرفتی؟... بچم یتیم شد...

انقدر گریه کردم و جیغ کشیدم که آخر تو بغل مامان از هوش رفتم.

\*\*\*\*\*

آخ.

چه لگدی میزنه.

وای.

هشت ماهم شده بود و خیلی چاق شده بودم.

خیلی سنگین شدم.

انگار بچه تو گلومه.

به زور راه میرفتم.

دو قدم که برمیداشتم به نفس نفس میوفتادم.

امروز حس خیلی عجیبی داشتم.

انگار که یه اتفاقی قراره بیوفته.

حالا خوب یا بد نمیدونم.

رفتم تو اتاقم.

امروز خیلی دلم هوای آویدو کرده بود.

دستم رو شکمم گذاشتم و آرام رو تخت نشستم.

به عکسش که روی عسلی کنار تخت گذاشته بودم نگاه کردم.

برش داشتم و دستی روش کشیدم.

آویدم.

چطور تونستی از پیشم بری؟

از اونجا منو میبینی مگه نه؟

میبینی چقدر دلتنگتم؟

میبینی بی تو چه رنجی میکشم؟

لبخندی زدم.

میبینی چه چاق شدم؟

بغض کردم.

بچمون خیلی شیطونه آوید.

زدم زیر گریه اونم با صدای بلند.

چقدر دلم براش تنگ شده.

حتی نتونستم برای آخرین بار صداشو بشنوم.

با دستام صورتمو پوشوندم و با شدت بیشتری گریه کردم.

صدای در اومد و بعدش صدای ساناز که حالا با پرهام ازدواج کرده بود و یه زندگی عالی داشت.

سانی\_آندیا

دستامو از رو صورتم برداشتم و با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم.

عصبانی شد و گفت:دیگه شورشو در آوردی...فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش...اون دیگه نیستش میفهمی؟...با گریه

های تو برنمیگرده...به خودت بیا

جیغ کشیدم:برو بیرون...دست از سرم بردارید...تنهام بذارید...برو بیروووووون

رفت و درو محکم به هم کوبید.

رو تخت دراز کشیدم.

هنزفری رو تو گوشم گذاشتم و آهنگی که بعد مرگ آوید همیشه گوش میکردم رو پلی کردم:

نمیدونم تو تنهاییت

واسه من جایی هست یا نه

میون ما یه دیواره

بگو میشه شکست یا نه

توی هر ساعت و هر روز

توی هر روز هر هفته  
 تو آتیشی به پا کردی  
 که دودش تو چشمم رفته  
 خیال تختِ از اینکه تو فکرم  
 جز تو هیچ کس نیست  
 واسه فهمیدن دردم  
 سکوت هرشبم بست نیست  
 مَث کابوس میمونه همه  
 شب های بی خوابی  
 چه سخته نیستی و دیگه  
 کنار هم نمیخوابیم  
 با همه ی سختی هام  
 چیزی توی زندگیم  
 غیر نبودن تو  
 منو نشکسته  
 همه ی کوچه هایی  
 که بی تو پا میذارم  
 خیلی وقته واسه من  
 مثل بُن بستِ  
 با همه ی سختی هام  
 چیزی توی زندگیم  
 غیر نبودن تو  
 منو نشکسته  
 همه ی کوچه هایی

که بی تو پا میزارم  
 خیلی وقته واسه من  
 مثل بُن بستِ  
 گفتم این روزا میگذره دیگه  
 گفتم مشکلات حل میشه میره  
 اما تو نه واست آخر قصه بود  
 سخت بود دیگه واست باور حسمون  
 هنو بده تو گیجیم گمم  
 هرشب کابوسام بیشتر شدن  
 گفتم بمون حیفش نکن  
 گفتم به رفتن هی فکر نکن  
 این زندگی بعد از رفتنت  
 هر یک ثانیش یکسال میگذره  
 عکست حرفامو انگار میشنوه  
 بگو دستات کی باز پیشمه  
 هی میخواستم از دست نره  
 این زندگی برزخ نشه  
 که رفت که شد  
 من موندم و یه عکس یه بغض  
 ترسم از اینه  
 نتونم دووم بیارم  
 همه ی دلواپسیامو  
 آخرش به روت بیارم  
 جایی ندارم توی

دنیای شلوغ

باید خاطره هامو جا بزارم

با همه ی سختی هام

چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو

منو نشکسته

همه ی کوچه های

که بی تو پا میزارم

خیلی وقته واسه من

مثل بُن بستِ

با همه ی سختی هام

چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو

منو نشکسته

همه ی کوچه های

که بی تو پا میزارم

خیلی وقته واسه

من مثل بُن بستِ

(ترس\_25 باند)

انقدر گریه کردم که بی حال شدم و به خواب رفتم.

حس کردم یکی داره موهامو نوازش میکنه.

\_آندیا؟

چشمم تا آخرین حد ممکن گرد شد.

\_عشق من؟



آوید\_ عشقم سعی کن... آرام نفس های عمیق بکش

رسیدیم بیمارستان بغلم کرد و سریع راه افتاد.

مدام و پشت سر هم جیغ میکشیدم.

بمیرم برای آویدم.

فکر کنم کر شد.

بردنم اتاق عمل و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

آوید\_ خانومم

چشمامو آرام باز کردم.

یکم تار میدیدم.

بعد چند بار پلک زدن دیدم واضح شد و آویدو دیدم که با لبخند زیبایی داشت نگاهم میکرد.

زمزمه کردم: بچم...

آوید\_ الان میارنش... وای اگه ببینیش... کپی برابر اصل خودمه

آروم خندیدم و گفتم: یه آوید دیگه

آوید\_ گفته باشم اگه اونو بیشتر از من دوست داشته باشی حسابتو میرسم

\_ حسود

خواست جواب بده که در باز شد و پرستار با بچه ای به بغل وارد اتاق شد.

پرستار\_ خانوم خوشگله نمیخوای بچه کوچولوت شیر بدی؟

و آرام بچه رو تو بغلم گذاشت.

اشک تو چشمام حلقه زد.

دقیقا شبیه آوید بود.

تکون کوچیکی خورد و آرام چشماشو باز کرد.

دلم ضعف رفت براش.

دوباره در باز شد و فک و فامیلا عین قوم مغول حمله کردن به طرفم.

یا بسم ا...

به آوید نگاه کردم که با چشمای مهربونش بهم زل زده بود.

لب زد: مرسی عشقم

\*\*\*\*\*

از یاد آوری گذشته لبخندی روی لبم نشست.

چه روزای خوبی بودن.

دلینا\_وای مامان چه عشقی بینتون بوده... یعنی میشه زندگی منم مثل شما بشه؟

دانیال با شیطنت گفت: چرا که نه؟! با وجود آقا پاشا مگه میشه همچین زندگی نداشته باشی؟

دلینا یکی محکم زد تو پهلوی دانیال که دانیال گفت: جوجه کوچولو به خودت فشار نیار زندای تو مثل نوازش میمونه

واسم... سعی بی خودی نکن

لبخند مرموزی زد.

پاشا پسر ساناز بود.

میدونستم که دلینا پاشا رو دوست داره.

ولی به روش نمیاوردم.

\_ای شیطون ماجرا چیه؟

دلینا\_هیچی مامان... این زیادی حرف میزنه.

دانیال\_دروغ میگه مامان... پاشا رو دوست داره... تازه... پاشا ازش خواستگاری کرده

دلینا سرشو انداخت پایین و سرخ شد.

آروم رو به دانیال گفت: بعدا به حسابت میرسم... خودتم میبینیم

دستمو محکم به هم زدم که دوتا شون از جا پریدن.

\_آخ جون یعنی قراره مادر زن بشم... ای جونم

با تعجب نگاهم کردن.

خندیدم.

به دنیا اومدن دانیال زندگیمونو کامل و به دنیا اومدن دلینا کامل ترش کرد.



پسرم که الان 26 سالشه و برای خودش کسی شده.

یه شرکت معماری خیلی بزرگو اداره میکنه.

افتخار میکنم بهش.

دختر کوچولوم که 20 سالشه و دانشجویه معماریه.

و پاشای 25 ساله که قراره دامادم بشه.

به به.

چه داماد خوشتیپی گیرم اومده.

وای.

مادر زن میشم.

هورااااا.

با صدای در بلند شدم و به استقبال مرد زندگیم رفتم.

با دیدنم لبخند خسته ای زد.

\_سلام عزیزم خسته نباشی.

با شیطنت گفت:سلام...اگه بوسم کنی خستگیم در میره.

با صدای دانیال هردو برگشتیم سمتشون.

دانیال\_بابا رعایت کنید مجرد اینجا نشستنه...ای بابا

آوید بغلم کرد و گفت:به تو چه بچه؟من نمیتونم یه دقیقه با زنم خلوت کنم؟

رو به من گفت:نگاه کن...از اول گفتم این هووی منه

دانیال\_پدر من هوو کجا بود؟خب نمیگید آدم دلش زن میخواد؟اونم کی؟پریسا

همه با چشمای گرد شده نگاهش کردیم.

خودش فهمید چه سوتی داده.

دستی به موهایش کشید و گفت:خب...یعنی...چیز...اممم

یهو خونه رفت رو هوا.

زمینو داشتم گاز میزدم.

خودشم خندش گرفته بود.

دلینا بشکنی زد و گفت: آخ جون... سوژه

دانیال زد تو سرشو گفت: خدا... حالا کی میخواد جلوی اینو بگیره؟

\*\*\*\*\*

دلینا

راه اتاقمو در پیش گرفتم.

وارد اتاقم شدم و درو آرام بستم.

از خوش حالی جیغ خفه ای کشیدم.

وای.

باید بهش بگم.

گوشیمو از روی تختم برداشتم و شماره پاشا رو گرفتم.

صدای گرمش تو گوشم پیچید.

پاشا\_جانم عشقم

\_وای... پاشا پاشا پاشا پاشا

پاشا\_جانم عزیزم... خانومی چی شده؟ خیلی خوش حالی

\_به مامان گفتم

پاشا\_خب؟

\_البته من نگفتم ها... این دانیال دهن لق گفت... حالا دارم براش

صدای خنده آرامش اومد.

\_مامان که خیلی ذوق کرد

پاشا\_پس...

هر دو ساکت شدیم.

لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین.

پاشا\_گاز نگیر

گیج گفتم:چی؟

پاشا\_میگم گاز نگیر...هروقت خجالت میکشی لباتو گاز میگیری

آروم گفتم\_بچه پررو

با صدای لاتی گفت:چی؟ نشنفتم...ضعیفه به آقاتون میگی پررو؟ بیای خونه سیاه و کبودی

بلند خندیدم.

پاشا\_عاشقتم

با صدای آرومی گفتم:منم...منم...

خجالت میکشیدم بگم.

پاشا\_خانومم خجالت نکش بگو حرف دلتو

نفسمو حبس کردم و تند گفتم:منم عاشقتم

و نفسمو به شدت بیرون دادم.

پاشا\_دیوونه ی خودمی

\*\*\*\*\*

وای.

باورم همیشه قراره با پاشا ازدواج کنم.

خاله ساناز\_خب اگه اجازه بدین این دوتا جوون باهم حرفاشونو بزنین

مامان\_نخیر چی چیو حرفاشونو بزنین اینا قبلا همه حرفاشونو با هم زدن سریع تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنید من

میخوام مادر زن شم

وای مامان.

اوف.

خیلی ذوق داره برای مادر زن شدن.

لبخند مسخره ای زدم.

بابا\_عزیزم صبر کن یکم...بچه ها برین تو اتاق آندیا حرفاتونو بزنین

الهی فدات شم بابای گلم.

بلند شدم و همراه من پاشا هم از جاش بلند شد.

وارد اتاق شدیم.

همونجور بی هدف وسط اتاق وایساده بودیم.

داشتم به درو دیوار نگاه میکردم که دستم کشیده شد و افتادم تو بغل پاشا.

پاشا\_ باورت میشه؟ بالاخره داریم به هم میرسیم.

لبخند شرمگینی زدم و سرمو پایین انداختم و لبمو به دندون گرفتم.

با انگشتش لبمو از حصار دندونام آزاد کرد.

پاشا\_ چندبار بگم گازشون نگیر هان؟ اونا دیگه مال تو نیستن

\_ نخیر مال خودمه

پاشا\_ نج... مال آقاتونه

\_ آقامون کیه؟

پاشا\_ شیطون

رو دستش بلندم کرد و یه دور چرخوندم.

پاشا\_ معلومه دیگه... آقاتون منم

\_ وای بذارم زمین الان یکی میاد

گذاشتم رو تخت و خودشم نشست کنارم.

پاشا\_ تو بهترین اتفاق زندگی می

لبخندی زدم.

پاشا\_ اگه تو نباشی منم نیستم... بدون تو میمیرم

دستم رو لبش گذاشتم و گفتم: هیس... حرف از مردن نزن... من همیشه کنارتم... تا آخر عمرم

دستم تو دستش گرفت و بوسید.

چند تا تار موی افتاده رو صورتمو با دستاش کنار زد و گفت: خب بگو ببینم خانوم من چندتا نی میخواد؟

آروم زدم تو سرش: بی حیا الان چه وقت این حرفاست؟

پاشا\_ عه خب تو خواستگاری درباره ی همین چیزا حرف میزنن دیگه

— مگه چند بار رفتی خواستگاری که میدونی درباره ی چی حرف میزنن؟

باز چشمش شیطون شد.

پاشا\_خیلی

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

ادامه داد: این آخری که رفتم دختره خیلی خوشگل بود... خانوم با وقار هرچی بگم کم گفتم

لبام آویزون شد.

دیگه داشت گریم میگرفت.

خندید.

پاشا\_قیافشو...میخوای گریه کنی؟ دیوونه

— از من خوشگل تر بود؟

پیشونیمو بوسید و گفت: منظور من خودتی گلم... تو اولین و آخرین دختری هستی که من اومدم خواستگاریش.

زدم تو بازوش: خیلی بدجنسی

لبخندی زد و به چشمم خیره شد.

نا خود آگاه آروم گفتم: خیلی دوست دارم

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد.

چند لحظه بعد گفت: و رویای ما به حقیقت پیوست، قلبهای ما به هم پیوست و زندگی آغاز شد به تو رسیدم در اوج آسمان عشق این بود قصه ی من و تو و سرنوشت تو آمدی و دنیا مال من شد همه ی انتظار و دلتنگی ها و غصه ها تمام شد تو آمدی و عشق آمد و پیوند ما در کتاب عشق ثبت شد باور نداشتم مال من شده ای لحظه ای به خودم آمدم و دیدم همه زندگی ام شده ای عشق معجزه نیست، حقیقتیست در قلب ها که پنهان است به پاکی عشق، به لطافت با تو بودن و ما با هم آمده ایم که به همه ثابت کنیم معنای عشق واقعی را، تو همانی که من میخواستم، مثل تو کسی در دنیا نیست برایم، مثل تو هیچگاه نیامد و نمی آید و نخواهد آمد، تو اولین و آخرین برایم و با عشق پرواز میکنیم، میرویم به جایی که تنها آرامش باشد در بینمان، تا در یک سکوت عاشقانه و در اوج آرامش بدون هیچ غمی در آغوش آرام بگیرم اینبار سکوت زیباست، چون درونش یک عالمه حرفهاست، حرفهایی در دلهای من و تو، که هم تو میدانی راز دلم را و هم من میدانم راز درونت را و من ثابت کردم عشق هست، تو همیشه هستی و روزی میرسد که ثابت خواهیم کرد از عشقت خواهیم مرد و من و تو هم سفران عشقیم تا ابد، این احساسم همیشه در قلبت بماند...

1395/5/16

11:55 ظهر

امیدوارم که لذت برده باشید این اولین رمان من بود و خلاصه اگه بد بود به بزرگی خودتون ببخشید... با رمان بعدی در خدمتون هستم.

(یا حق)

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/83949/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید